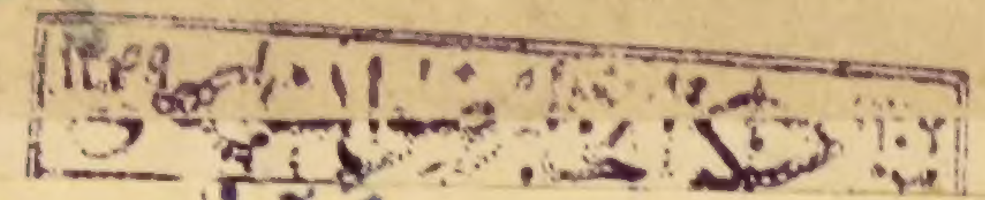


کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان سوزنی — فارسی
ناظم سوزنی سمرقندی شمس الدین محمد
خطی نستعلیق ۱۴ سطری
سال — تحریر — عدد اوراق ۱۲۶
جزء کتب ادبیات شماره ۴۴۳
شماره عمومی ۴۶۷۶ شماره قبض
واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱
طول ۲۳ عرض ۱۵ سانتیمتر گنجه



شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	دیوان سوزنی		
	درجه نفاست	عادی		خطی ✓ / چاپ سنگی
	تعداد اوراق	۱۲۶	اندازه	۱۵×۲۳
	قطع	رقعی	شماره اموالی	۴۶۷۶
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد / ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
	نیاز به جلد سازی	دارد / ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد / ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد / ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ابوحسین ۲. علیزاده ۳.
تاریخ بررسی: ۸۹/۱۰
اقدامات انجام شده:
تاریخ اقدام:

هذا الکتاب دیوان حکیم العالم العارف المعروف بحکیم سوزنی سمرقندی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای خداوندی که از لطف تو جا آورده‌ام / زانکه بودستم گنه بار گناه آورده‌ام

هست روشن هستی تو از روشنی چون دیدنی / هفت اندام از خجالت از گنه سیاه آورده‌ام

گر کسی خواهد گواه از شرق عالم تا بغرب / بندگانت را خداوندا گواه آورده‌ام

زانکه ای لاهوتی نداری شبه و مثل / از صفات پاک تو تنزیه اشباه آورده‌ام

لا اله آورده‌ام ای ثابت الا الله و من / عشق الله فصدق لا اله آورده‌ام

تو بلی اندر جواب من بشرط بندگی / با دل بی‌کینه و پشت دو تا آورده‌ام

با دست‌ها بسته اندر گردن خود کرده‌ام / بنده که در بند بند پادشاه آورده‌ام

هیچ نه روزی بخدمت آمدم تا پنجاه سال / روی سوی درگه تو گاه گاه آورده‌ام

پیر هادی بودند همراه من در راه دین / پیرهای گم شدند خضر همراه آورده‌ام

گر خطا کردم بدل از دیده وا اینک نگر / گو گناه از دل یاد آوردم دیده سیاه آورده‌ام

گرچه بر فرق

گرچه بر فرق من از خشمت کلاه [illegible] / دیده گریان و فرق بی کلاه آورده‌ام

کیمیای بود طاعت چون گیاهی معصیت / چون بسی سود کاری خود سوی گیاه آورده‌ام

آتش و آب از دل و چشمم بدید آمد چنانک / کوه‌ها اندر دوزخ و دریا سیاه آورده‌ام

وقت هر زلتی بسختی‌های واسوی کرده‌ام / ای و هویم تا کنون صد آه آه آورده‌ام

عذر هر زلتی بخواهم وقت پیری گفتمی / چون فرو ماندم زبان عذرخواه آورده‌ام

تو نکو کاری خداوندا نکو کن کار من / گر گنه کردم همه اشتباه آورده‌ام

چار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست / نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده‌ام

نیست پنهان از همه خلقان تو [illegible] / چوب تقدیری که بهر عذر و جاه آورده‌ام

توبه کردم لطف کن رحمت نمای / چون بدرگاه تو خود را در پناه آورده‌ام

مالش ای مناجات از میان جان بصدق / چون در از بحر و چون یوسف ز چاه آورده‌ام

در سمرقند از دل صافی صفات پاک تو / از اسد چون شمس و از سرطان چو ماه آورده‌ام

سوزنی القاب دارم لیک بوبکرم بنام / خوب نامم کنه کرده تباه آورده‌ام

مالش ای درگذر [illegible] / کفشها بر گردها خود کوه آورده‌ام

سلطان کسی بود که به میدان آمد کش | میدان خاک باد هوا گنبد آتش جوش
فراش صنع قدرت او کرد بساط | از خرمه خرمه حلقه و از رزمه رزمه رش
بر فرق کوه سینه دشت و دهان و غار | آویزها در کند از قطرهای رش
از روم روز سازد و از شب حبش کند | روم آفتاب را دهد و ماه را حبش
با آفتاب قوس کشی نی دماه | از پیش و پس نجوم درفشان ذره دوش
روم و حبش روان و همه مهر نی چگونه | سیلاب شاه بندد کش خام بجنبه سرکش
چشم بد زمانه با سر اثر کند | گر بر جبین ملک نه بندد ز عدل حبش
گر بنده عمامه نهد بر سر آن فرصت | افسر او عمامه و افسر چه و به فش
سودا شاد دل چو فردی هم از خری | تا آفتاب و ماه بر آرد ز چاه کش
دعوی کند خدایی و ماهی سپهر بنده | نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش
آن پادشاهیست که دستور او کند | بر خوان نعمت کسان دست ما کش
وآن پادشاهی که بکرد بقهر و عنف | نه هزار میخ فراز نشیب رخش
انگشت پادشاهی که بتواند آفرید | هفت آسمان و هفت زمین را بزرش
آتش الحق بنیه کجی تیر کش رود | بر چرخ نه خدای کند کنیش زیر کش

فرعون

فرعون طاغی آن که خدای نشسته بود | کم بود بمعجزات شبانی بچوب ایش
بگرد تواری فرشته صور دم بدم | این دم به ابر دو گرد د کشته غش
تا چون ندا کند لمن الملک پادشاه | خود را دهد جواب سپاه و سپاه کش
ای سوزنی بسوزن توحید خرب کن | بفرق سوزنی که از تو تیرها زنند نیش
دیو نا گمان مرا غش بکرد است | کجا بکشش که چشم دلت کم کند غش

در هر گناه سخره دیوم بجبر جبر | یا رب مرا خلاص ده از دیو سحر گیر
من پیر و تو پیر چو کردیم ادرو چیر | هر لحظه صد گناه چه این ز ... دو پیر
یک بچه نی که کودیم از خام تو ستین | حمد و سر ز ... بود در ده سیر
سویم چو شیر گشت و شد از قعر سیر باز | از یک گناه باز نگردم بعمر سیر
از سر در علانیه کردم گناه و داشت | از سر و دار علانیه ... جیر
حق بود پرده دار من از فضل من بحکیل | در پیش خلق پرده درخوش ... جیر
بودم زیان کور بدست فساد و فسق | یار بنده و سر افکنده کرد بار ما پذیر
صیاد پیر آمده در اصطبل دمن | دامن مکند دتبو دکانش از چار تیر

یک تیر از و زمستان یک تیر از و بهار
یک تیر از و تموز و دگر تیر ماه تیر

از و اسب پیر از و تکمه هم بلند کرد
و آن گاه از کمان بین انداخت شصت تیر

چون شصت تیر خوردم و شد تیره حالم
آن خاطری که بود از و یافت ماه و تیر

هر چه عمر من اسه و بال صید کرد
شد روزهای روشن من چون شبانه تیر

آن مالی و ماه وار ز دشت عمر من زمین
چون مرغ بی پر بود بر چوب و تیر

چون تیره گشت نامه اعمال من ز جرم
بر من وبال جرم رفیع و ز نفر

چون طفل خورد کو شود از تربیت بزرگ
جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر

گر باز عفو خالق اکبر بمن رسد
نه از کبیره ماند جرم نه از صغیر

جرم کبیر دارم لیکن چو بنگرم
با عفو کردگار قلیل آید آن کثیر

آسایش ار نیابدم از نالهای نفر
آسوده بس که بودم با نالهای نفر

اسم ز رنج چو مار زر دانسته تیر مه
واز جزع بیخ میانه چو اندز لهای سیر

بسیدم آستان بزرگان و وزیرکان
چون بوز پرست طلب کاسه هنر

ماموره امر حق برایشت و مرمرا
جز گوش خوش نباله بداده دو امیر

مدح وزیر گفتم و سلطان و با قم
روزی ز روزنامه سلطان پی وزیر

آگه شدم

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه کهتر و ز القیه ناگزیر

دارای آسمان و زمین خالق البشر
کز دین بایست آمده خیر البشر بشیر

ملک کمینه بنده بنده‌اش در بهشت
افزون بود ز ملک فریدون زاده شیر

ای صانعی که هسته نابز حکم او
چندین هزار شمع شباران پر اثیر

از خرمی چو عرصه جنت شود زمین
چون بگذراند ابر او عارض مطیر

جنت رضای اوست رضای ورا ثمر
چندین هزار نعمت الوان بی نظیر

حور و قصور و شیر و می و انگبین لبم
غلمان خوب سیرت و مرغان خوش صفیر

چشم و لبت دوزخ و چشم ورا اثر
بگردی تف نارو دگر ردی زمهریر

اهی و را عذاب ز هر گونه و رنج
وز درد آن بر آمده از هر یکی نفیر

کاس جحیم هر لب ز زقوم پر اغر
پی حد عطا و کرم و فراوان هم ز جر

دور از بار جرم و ذلیل مانده چون خوان
از هر سوی شهیق بر آورده و زفیر

گردند هر روند ه بفرمان حکم اوست
گرچه نامسته پرده و صد مستنیر

لاشی هست بقدرت و تقدیر او شود
او بر مراتج نام نشی قدر بر آن قدیر

ای آنکه یک مصکر روشن ضمیر
کیفیت تو مانده در فکرت و ضمیر

هستی یکی دست مرا بر بلکانت است — اقرار دیده دل اقرار من قدیر
هر چند کز گناه مرا آب رو بریخت — باشد بتو آب من و مرجع و مصیر
بیدتر نوشته من دیگر از جرم من — وز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر
در دیو اجز ازره توبه جدا کشد — من بنده تو باشم در آن معرکه نصیر
ای سوزنه چو سوزن ازکار بسته — بی آب و بی فروغ فرد ماند و حقیر
بی رنگ شو که با تو حجاب فضل حق — دو رو هم ازپی تن تو حله حریر
بسیار هزل گفتی بگیید زهر کوی — بهای نقد نظم تو سنجند [illegible]
چونان شوی که باشد شاعرترین عصر — اندر شمار نظم تو سنجنده [illegible]
در جهر مصطفی زن و اصحاب و آل او — با دست شیر زنی و با دست شیر
چون نامه نقابی تو خواهند در نوشت — عنوان بنام حق کن و بر دیباچه نیز
یارب زدود دین مرا در حصار دار — زیرا که بس جان سلسله ادهم اسیر

نا که زگردش فلک آئینه رنگ — بر آبگینه خانه طاعت زنم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن رنگ ها — علت نماند بر فلک آبگینه رنگ

رنگیم

رنگیم با پلنگ امین کار ندار ما — آخر چه کار رنگ کند با پلنگ رنگ
گبر پلنگ در سر ما عجب بدار — کز کبر پایمال شود پوست بر پلنگ
یکباره شوخ دیده و بی‌شرم گشته‌ایم — بس نام گراه خود را [illegible] تنگ
اقرار کرده بر گنه خود بسر و جهر — نه شرم از صغیره و از کبیره ننگ
بر هنر منت در دل ما کی کبر جبر — جائی که نارسان چو شکالیم سرد تنگ
در پله ترازوی اعمال عمر ماست — طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
میدان فراخ یافته ایم و دلیر دار — بر مرکب اماره هوس لیک تنگ تنگ
با آنکه جنگ [illegible] ایم صلح — با آنکه صلح [illegible] ایم جنگ
پیران جنگ [illegible] — در جنگ [illegible] جنگ
جنگ با اجل کرفته گریبان عمر ما — [illegible] دامن آز و امل بچنگ
آئینه خدای شناسی دل است و حق — زآئینه خدای شناسی زدوده زنگ
ما باده چو زنگ بر آئینه ریخته — و آئینه زنگ بر زده از آیه چو زنگ
روی رضای ما ز در فسق دار نجور — زنگ گرفته و باز بدو حی ببرد زنگ
اگر دکار دوزخ نفسیده ترا — از آدمی [illegible] بود هیزم از زنگ

تا از شمار آدمیانیم سنگ دل | از معصیت نه اکنون و از طاعتیم درنگ

آونگ دوزخیم بزنجیر معصیت | دوزخ نهنگ و ما کمینه لقمهٔ نهنگ

ما را بهوش دوزخ کی عرض بجا داده | کز سهم آن نهنگ نه هوش است و آن نه (هنگ)

دنیا قمارخانهٔ دیو است اندر او | ما هیچکیان کران اجل نقش بی منگ

ایمان کلید جنت و دوری ندنگ | اندانه بنیاز کف بندهٔ زنگ

جان درنگ ماست بدوزخ ز بعد تو | از فضل و رحمت تو کلید برین درنگ

ما را لبشت لست بکار و بکار نیست | سربر زدن به خاک لبابر لبشت و گنگ

در کام ما حلاوت شهد شهادت است | در عهد لسته انه … زرنگ

در عمر خویش در تو نیاورده ایم شرک | ای نفی شرک شهد شهادت مکن شرنگ

در ملک تو بسنده نکرد نمرود کی | نمرود پشه خورد و فرعون پس نهنگ

بنده کمان کرسی خدائی همی زدند | آگاه نی که کرسی خدا نیست با پلنگ

نمرود برگذاشت بپرواز کرکسان | تا کرکسان بچرخ برآرد کرکس و خدنگ

از بیم چرخ خویش برآمد براسما | زانجا که پیش از آن پر کرکس و کلنگ

پیکان آن خدنگ بخون رنگ داده اند | شد شاد و رسته شد ز غرور دم و رنگ

فرعون

فرعون شوم خویش ابار خر بزه | علان بر دنیفته و شب بوش با درنگ

شد سیر را دینش چو در نیل غرقه شد | خاشاک وار بر سر آب آمد از جنگ

پی آذرنگ باشد مر لنگ از عصا | فرعون لنگ را از عصا آمد آذرنگ

با آن دو گنده و مغز بود خر ایکه | کر دست دیو عزده بود کو کنار و بنگ

ای سوزنی براسب انابت سوار شو | بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ

ایمن مباش یا دم آخر ز مکر دیو | تا دیو دین ز تو نستاند لب لنگ

بیت المقدس است دل تو بمور دین | ده تا نه خوک خانه کند کافر فرنگ

اعتماد است به کشتی توحید و زه کوی | کم خواهی از ره دهش مرد چون خران عشنگ

پی یار حق مباش که پی یار کرد حق | نزدیک اهل عقل چه مردم چه ابر نگ

در راه دین حدیث درست و درشت گوی

سعدی دین بجز نکند پالوس ار نورنگ

چو پشت گشت کمان قامت چو تیر مرا | چو شست راست برآمد لبار و تیر مرا

چو تیر کان ز کمان از کشاد شست جهد | بربد عمر و کمان گشت شست تیر مرا

ز شست زلف کمان ابروان تیر قدان | نا بزه بدره و خط دلفیب ایر مرا

چو تیر محترقم ز آفتاب بی‌بزری — فتاد کار چو با آفتاب تیر مرا
چنان بسوز چو چشمم رسید نقصانی — که جز سها ننماید مه منیر ترا
چرا که چشم مرا ماله در زریر کیب — چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا
بگفتش دهر ای جوان نه پیر آرد دم — که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
یکی بود نه برآید شمار طاعت من — بر آید از گنهان مبلغ خطیر مرا
بفسق و عصیان اندر تف سعیر شدم — که دم نشد ز ندامت چو زمهریر مرا
دم از ندامت اگر همچو زمهریر کنم — ز زمهریر خلاص آید از سعیر مرا
بی گناه صغیر و کبیر کردم کسب — که بر کبیر خطر بود در صغیر مرا
بهر صغیره عذاب کبیره را اهم — اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا
ز بادشه داد پرنده شر و خیر نویس — که یکنفس نبود نون دوات گریز مرا
دبیر خیر ز من فارغ و نبشته شده — هزار نامه شر از دگر دبیر مرا
نامه از من چیزی و در دلم ایمان — که حق پذیرد پی چیز چیز مرا
بیک ندم بپذیرد اگر بود یکدم — زبان و سینه حق گوی و حق پذیر مرا
بهر گناه شرا یه حسنی شدم — از آنکه وسوسه دیو به بشیر مرا

چو مصر

چو مصر جامعم از هر بدی و منبر سم — از آنکه سوی جهنم بود مصیر ترا
مآب فسق و خطا و فساد و جرم و زلل — ز جور این تن جابر بود دچیر مرا
جدا از آنکه نگویم نظیر دلشناسم — بیا فریب خداوندئی نظیر مرا
ز دست شیطان در پای دام معصیتم — جز او که باشد از بند دام دستگیر مرا
ز رفتن در سلطان تکسب کردن زر — نگاه دارد سلطان بی‌وزیر مرا
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل — دهد ز کوثر فضلش انگبین و شیر مرا
در آفرینش خود چون تکه کنم گویم — سرشته شد ز بهای مایهٔ خمیر مرا
بنور عفو تو کردم ای خدای داد — بهشت توبه شود لسنه یک خطیر مرا
گمان شود است انکه عاقبت بکنی — نه از قلیل سؤال و نه از کثیر مرا
بقدر و خطیر اگر گناه ز فرودین — نکن سؤال ز قطمیر و از نقیر مرا
اگر نظاهر در ظلمتم ز جرم و زلل — ز نور دین تو شعله است در ضمیر مرا
مه از بمیرم شمع ضمیر من نمرد — که چشم دین بود از نور او قریر مرا
نیاز نیکی من اسچکونه بی تکرفت — بدین سرد هه بکوسینه سر چو پیر مرا
بوقت مرگ چه باد تو کار شوار مراست — تو باش تا ببرد دیو دین بتعبیر مرا

دم از ندم چو برآرم بقعر سینه بلب — هر آن لسوز لب دوزخ نفیر مرا
نبی فرست بتسلیم قبض جان ملک — که از سلامت ایمان دهد بشیر مرا
بزیر خاک بلقی تو باش وقت سؤال — که تا صحابت رود پاسخ نکیر مرا
رسول گفت امیر سخن بود شعر — بدین قصیده توان خواندن امیر مرا
ندارد تیغ زبان مرا چنان کاری — که گاه نظم نداند کس از جریر مرا
چو سوزنی لقب اندر حریم تاز سفر — بود نه جان چو سر سوزن از حریر مرا

ز من بحید بشیر و نشر در دو جهان
بحشر با بشر انگیزد با بشیر مرا

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم — هر آنچه از بد گونه کس که فرددانم
بآشکار بدم در نهان ز هر بترم — خدای داند و از آشکار و پنهانم
تنی لشکر چو سلطان معصیت فرمای — من از قیاس غلام مطیع سلطانم
غلام ملت بغزان خواجه بدم چنانک — منم بنده تن خویش بد بفرمانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود — لعلّه کبیره کنون رهنمای شیطانم
اگرچه دانه و شه دانه جای و ها دیده ام — اگر بدانه تمام مدام درها نم

هوا نمانم

هوا نمانده دو ساعتی بحضرت او — هوا اللّهی بزنم حلقه بجنبانم
هوا نمی برد لال معصیت گشتست — از آنکه خواجه هزار فسق و عصیانم
کنه نمی برد لال وار عرضه کنند — از آن قبل که خریدار آب و دندانم
بدین فروشند و بیک لباس نامه من — بدین تجارت ارزش دهان خندانم
اگر بسنجم خود را بنیک و بد امروز — بدان تنم که بجان روز حشر میزانم
نیم به پله نیکی کم از سپندانی — به پله بدی اندر هزار سندانم
چه مایه سیه سندان و لم تزاملکا — که در ترازوی نیکی کم از سپندانم
ترک شرد ابتدان چیز دارم امر — هم مخالف امر است ترک و اتیانم
که منبیان آرند بندگان عزیز — من از گناه نیارم بود ز لشکیانم
شرح و بیان حاجت نیایدم بریای — از آنکه من ببدی مستحق شرح بیانم
نشانه کردم خود را بکینه گونه گناه — نشانه چو که بر خاطر تیر خذلانم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه — از آنکه برده دیو سیاه دیوانم
ز بس گناه که کردم کرام به اعلی — خجالت که نزد کرام ز خجالتم
زبان بریزدم آن روز و دستر دارم — کنز آنچ کرده بودم بزبان نگردانم

کسی بود که دراخود از ین ند ظلمت   دا بنم که بهی بیرت ابدین سانم

بحق دوین مسلمانی ای مسلمانان   که چون بجود نکرم نیک بد مسلمانم

بفضل خود نکرم اهای شود بیگ   مرانکه ارچه بدم نیک بر پشیمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است   بدین حدیث کس ار ماتیب من آنم

فلان و لیان کوید که توبه یافته انه   چه مانع است مرا من فلان والهانم

بدین تن که گنه کردم و توانستم   جواب توبه نه لبست است توبه نتوانم

برای توبه نکواه شوم میا ر زوار   لس است رحمت ایزد فراخ میدانم

ز بعد توبه درآیم به خدمت علما   بیدانکه از دل و جان و ستدار ایشانم

بر هر مسلمان اندر رسان مرا ملکا   چرا قسم ز بدر کز نژاد مسلمانم

بفضل خویش مسلمان زبان مرا یارب   بری کینه ز مسلمانی از بری جانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله

حیان بیران کین قول رزبان رانم

است بر پرورده شکر نعمت پروردگار   واجب از روی دیانت هم انان هم آشکار

هستم آن پرورده نعمت که اندر عمر خویش   هاد بتوانم شمار نعمت پروردگار

حون شمار

حون شمار نعمتش می ندانم بر شمرد   کی توانم مرطرق شکر بودن حق گذار

کر زبان شکر دارم صد هزار از نعمتش   بعجز خود معترفم بگیرد دل قرار

انچه با من کرد از بسیار ملاد رجهان   گفت نتوانم بعمر خود یکی از صد هزار

بر یکی خود شناس کرد ما شناسمش   کو یکی بود دیگر باشد نه از وی شمار

کردگار گیتی و پروردگار عالمست   خالق خلق و پدیدارنده لیل و نهار

مرسل پیغمبران حق نزد بندگان   ایزد دارا تعالی داور دارالبوار

انکه از تقدیر و حکم او شد پدید هر   جز رضا در نیک و بد در هیچ نیست هیچ کار

هرچه آید بر من از تقدیر او دادم رضا   بنده ام امروز تا طاعت بایم بنده وار

از دل صافی و طبع نیک و ایمان درست   بر ره توحید حق باشم قوی و استوار

از پس توحید او گویم ثنای مصطفی   احمد مختار کو از انبیا بود اختیار

صاحب تاج و لوا و حمد و معراج و براق   صاحب تیغ و غزو صاحب ذوالفقار

با ثنا و با درود و ادشنا گویم ز جان   بر امامان کو پسندیده کزیدش کردگار

کار دین آرایم ار خیمه با دلان بر   کار دنیا را بیارایم بیلک شهریار

پادشاه سنجر معز دین و دنیا انکه است   کارهای دین و دنیا همه از وی چون نگار

تا چه از پرور سلطان بعصر / حشمت و جاه و شکوه و دولت و عز و فخار
من بفر دولت سلطان عالم باقیم / خوش نشینم در ملک سلطان کامران کامکار
کار من با داکر فیض از اعتقاد نیک من / شغل من بر از بهتر تا برآید روزگار
مال بخشیدم نکو بردم بر عام و خاص / خاص من بودم بگیتی خاص دارد عام وار
هر بر عقب از خشم ما بر بعد ز ستم / باز ماند از عدل من ابر شماری شاهکار
عدل ورزیده بعهد خویشتن خواهم نام خویش / تا عقب باشم اندر خلد باسم نام و یار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدای / تا فدائی نشوند آنکه که باشد وقت کار
از ره نیک اعتقادی در ره نیک اختری / خواستم مر کهتران خویشتن را کاروبار
مرکبان شیر رو دادم مر آنها را کجا / خواب دیدند رنگ اسب همایه را برخر سوار
دیبه زربفت پوشانیدم آنها را کجی / مر قباد و پیرهنشان را نبود پود و تار
در سرای آنها را قصب بستم که با بسیار چند / تا بدشان یاد در پی و یحیی برار از
هر دکیان ترک بخشیدم کسی را که ترک / جز فنق نادر دشان خط ریش نگار
داشتم زر گنجهای گوهر آنها سه امین / کز سقا یه کس ندارشان سقای استوار
کس ببرد نو از زر من آنها را ولدان / کیسه‌هایم جلاجل بدرها زر عیار

انچه

آنچه بود از مال من بر آنها بر خود جمع کرد / لاجرم کردند بر من نیز منه آنها چو مار
حق مال و نعمت من اهل مجلس نشناختند / آنکه نه بو فا بر روان ناخسان نابکار
کس مال و نعمت خود دشمن انگیزد چو من / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
دشمنی کردند و هم کردند سوی خاقان مرا / در دل خاقان فکندند از فلان فتنه غبار
جان و مال من در آن روزی که آن هرگز مباد / غارت آن کردی که با من بود همچون یار غار
زر و سیم و نیز خشک من همه بر باد شد / هم بر آنگونه که افتد آتش اندر مرغزار
گنجهای خواسته پی حجتی در خواستند / وز پس آنکه خواسته کردند جان من خواستار
بشمار
فضل کرد ایزد بمن تا من از خصمان خویش / جان همی بیرون بردم چو مردان از میان کارزار
برکنار
خصم جان کس نباشم زانکه از خصمان من / جان من حق داشت در حفظ امان بهار
چون سوی سلطان سلطان خبر شد حال من / ابر بگشاد آسمان بر من زبان اعتذار
روز و گو هر یافتم خلعت از وچون پیش او / از سر شک دیدگان وز خون دل بردم نثار
هر مرادی کز خداوند جهان در خواستم / زود بر من آمد اجابت پی درنگ و انتظار
چون زمانه دیر تر ماندم بحاجت خواستن / کف چون کردی باید کف حاجت تو اختصار
دولت و اقبال سلطان بی نیر و ... / روز لی رس من همه آراسته شد چون نگار

اینه دیگر ره توانگر گشتم از تشریف شه   حج اسلام است مرمرد توانگر را شعار

از خدا و از جهان خواهم بتعالی عمر شه
ساعتی چون حلقه شو در بسته ارم چون سوار

خواجه و جیران جهان فرزانه   زیب فرزانگان و فرزانه
نه چو دزنا وسا د در لنپا   نه چو در طوس و در طلیسا نه
از همه کارها توانا و بس   نشنی دم ستردن عانه
چون قلم در شکافد سم گبری   از جبه در رش در ملحانه
جمع گردد روان صد صفه   گرد تو چون شمع پروانه
گر وره باده تو سر مه کند   احمد ورق و چشم تر بانه
جب احرار سم شکافته   از وفر موج نا سکا با نه
بهش میان سبزه گاه جب من   گاه قوش طارم است دلکاشانه
انکه بش نام طوس بدی   دم زنجیر دانشان اوش نه
غریبه شیر شده ز حالت وی   دمنه فسون کلیله اف نه
شیر فلک شود ز سر همت او   دو چشمه دیده چون مدبر خانه
گاو زرهی

گاو زرهی از تجمل حلمش   شاخ شکسته است دکرها نه
ثور فلک از جوال جودی او   برده علف صد هزار پیمانه
چشمه آب در از قنینه می   لحم و معز شش سپردن ها نه
عطر شو البستان حوارزمی   راست بستانه والقضا نه
تحیه گشش گاو شر بغدادی   از نهند دائی لنفی ازدا نه
ای تحمل زدی حمل کشته   جحل و همراک و الوا نه
نقل مائده در آخرش دائم   فندق و کعب الغزال و حبانه
مغز کلیچه حوزد نه کنجب ره   شکر حوزی حوزد نه بداته
مرسحرالی در آخشک دائم   ناله کند چون ستون حنانه
اصلش حلبت و شاخ مذ قصب   ملبه اش بر عبیر در انان خانه
آب و حوزه شاخ شد بخشد و جل   یک یک دو دو و بخشش و مانه
طالب یک جل و شاخ شد و لیت   سوز فی آن بر گاو دیدا نه
گر تو شوی روح از آن شبکه   لدحل و شاخ شد و بیرا نه
از تو در کنجاه یکش بد   گاه بجنبی تو و کلبدا نه

شکر تو در پیش مردان گوهر / بیشه از دنبک گیاه دسته

طلب از پی پرگار و درگذشتن

حاجت دبیر ای جوان فرزانه

ای ولی نعمت احرار وحید / منعم اکرم دهقان فرید
هر که بر روی رقم است ملیت / جمله احسان تو هستند عبید
دین ایزد را سعدی ملقب / این ایزد بتو مسعود و سعید
بنگر اهان تو را سالها سال / هر روز به دیدار تو باشد عید
دولت و حشمت و اقبال توست / بکمالی که بر آن نیست مزید
شوکت و عزت فرهی که نهایی / حیف قطعی بود حیف فرید
وعده و قول تو صدقست و صواب / عزم تو ثابت و رای تو سدید
هر چه آید ز تو پیدا و نهان / قول و فعل حمید است حمید
از سخای تو زبان همه کس / بر تو جاری بثنا و تحمید
از کف جود تو گر برد بخیل / همچو دیو از کلامت بجهید
همت با همت والای تو نیست / هر چه علو است بجز عرش مجید

شمهٔ خلق

شمهٔ خلق تو است آنکه او را / نکهت عنبر مانند نیست پدید
در بمشک تبر وصف کنیم / پیش او مشک تبت خون قدید
ای قبلهٔ اهل هنر هست مدام / بسرایت که به از قصر مشید
بزبان شعرا هر چه رود / بجز از مدح تو ان نیست سفید
از زبان صلت تو بشنوند / شعرا آنچه ببیدی و وعید
سر بریده قلمت بس که کند / خط انعام کشش را تجدید
نشود خط او از نامه خشک / همه از خون خدنگ چو شهید
سوزنی برتش گوی نوا ام / بر کنم مدح نوا ثقیل نشید
خاطر من که منظم سخن / خانه ... پرداز پرده مرید
جمله در فهرست تو رقص کنان / همه مغزی چو فرزند جوار شبد
تا بامل شعرائم که کنم / سبز ابو لؤلؤی مدح تو لطیف
نتوانستند هم از زنده شوند / از ایام تو خستگان لبید
زیر با به جز خجی نه بواره / کهنه شبو بر خواند جدید
از ثنای تو خزک پی جز است / هم چنان چون بشنوی از تو حبید

تا فلک را مه در روز و شب است … نعمت داده‌ای بر نفر بد

عدد آن مدد عمر تو باد … تا از آن گردد عمر تو مدید

تا ابد عمر تو در نعمت و ناز

لایق اجابت دعای ما شد

ای به تو مهر چرخ مکرمت … تو هم از مهر نداده اسم زوی

هرکه از مهر دارد و فا شد یا … روز شب یا بعیر خوب وصف

روز و شب با هر آینه بکنند … اف اف زاده دشمنان او طفا

هست عید از تو شفای قلوب … چشم مرض برد بسوی شفا

سفرهٔ مقبل گشاده در ما … کرما سنت کشاده کفا

بر کعبت کعبهٔ مروت … منبرک چو مرده اند وصف

حرف‌ها تو سخاوت است و کرم … وین دو حرف است حرف‌ها طرفا

آفتابی و میشه ممکن انک … که کند آفتاب … اخفا

ثروت اغنیای و فقرا … قوت اقویا و ضعفا

خلف آن پیمبری بجای … بنسب از خلفا

کو هرد

کو هر دیده فراق دصورت او … دیده پوشیده و کلفت با صفا

ای به دوام تو را بوصل تو باد … طره پر کمال و مستو فا

تا بسوز دل و دود دیده … استفادت کنند و استیفا

سوزنی در بیشه مدح تو کرد … ترک خاطر سوزن رز فا

تا کنند قیمت فراز کند … تا الف را گرفته موی قفا

گرچه مدح تو مختصر نشود

مختصر کرد بر قوافی فا

روز دین ای بنور رای منیر … بر انفس چو مه بر انجم میر

بیشکار ضمیر و رای تو اند … جرم مهر و مفر و ماه منیر

از عطای تو پیر یافته اند … مهر و مه روز روشن و شب تیر

حال را روز مهر و مه باید … هرکه از … نو باد سیر

تیر کرده زبون خاطر تو … بجهد تیر از تو چو از زه تیر

تو بهاری و تیر حاسد تو … نوبه از وی چو تو بهار از تیر

تیرها جمع گشت هرکه ز تو … مرد ل حاسدان تو شبگیر

لقب تو (درین) بدیع سبب است   که بنور خود کند نه بهر
لقب از آسمان فرود آید   در تو است این حدیث بی تفسیر
نیست هرکس بدین لقب لایق   نیست هر مرغ نابت الجخر
از تو تا جمله بزدبن لقبان   فرق دان چون میان لاله و تیر
هر تو شیرین ترین لقب که تو بر   این مگس را دکان ندارد شیر
شاعران به که از حوز ممدوح   شعر گوید که نگسلد ز نجیر
هر سخن را بجا نگاه نهند   بکشد زاز خوانه بر حسیر
در ثنای تو ابجوان لطیف   نکند ایچ ما دمی تقصیر
هرچه آید بیان مثال از تو   نبود امتثال را تا خیر
خواسته وی بنیت اسب از من   حفظ اراد کردن خر پر
از ستوران دگر آمد یار   کم خر یا دوان و گاو و شتیر
قصه خر زمن طویل مپرس   خر بسر برد و رفت قصه قصیر

عید قربان رسید خواهم دمیت   نکنت گاو و گوسفند و بعیر

ع

خر آزاد کرده ما قربان   نکنم زانکه هست شرع ذهیر
روز دین با تو گفتم این غم دل   چو شنیدی غم از دلم برگیر
خاک پایت زمن دریغ مدار   تا کنم زر چو یافتم اکسیر
دیر زی در نشاط و لهو و لعب   دیر زی هست جاودانه ممیر

قرة العین مادر و پدر

دیده هرجا از تو با قریر

شرف دین محمد ملک ای شرف   ولد طی سلطان شریعت اشرف
انکه عباس و علی ابنی اسبط لبیه   بطبیعت شرفت از وی برای شرف
بو شجاع نسبت ارچه شجاعت نکند   قلم او نکند رمح شجاعان در صف
هست چون در یتیم از صدف گهر علوم   در جهان به که یتیم آید و بیرون ز صدف
چون نبود دل او تیر سوال سایل   تیر نازش بر دو است بر نشانش هدف
زکفایت تعلیم خواسته دزد پنهان   قلمش خواسته آرد بکف
تلف تا شود خواسته ناخواسته کش   تا بیان و قلمش باز رسیده خلف
تلف کردن اموال کند رغبت میل   تنک ما می شودش حاصل اموال تلف

نیست در عهد سلیمان نبی در بودی / همبر او ملک سلیمان نبی را آصف

عنبرین گیسوی او شب‌پر روح القدس است / سایهٔ او منتشی کند از سینهٔ کهف

عنبر از شب روی اگر از گیسوی او / تا ی سوی بخشد ورق‌ها مصحف

هر چه بر لفظ پسندیده او رفت در دو / ایمنی‌ها ان سخن‌ها به از آن نیست بکف

سوزنی گشت آهن از سخن مدحت او / تا بهای جی او تازه کند عهد سلف

ای همایون خلف گر سلف تو بجهان / کند یاد کسی جز به نکویی و لطف

ذات تو از کرم و لطف سرشتند همانی / اگر چه لاجرم از خلق خدا داد لطف

همه خلق تو ز مشک تبت الکه بیند / که بود نافهٔ مشک تبت از آتش تف

خوف آن دارد گر حقد و حسد دشمن تو / آتش افروزد و بر آتش خود کرده خف

در جهان دشمن جان تو نباشد اما / خارجی مذهب و در مذهب سنت بطرف

ور ز پاس تو اگر دل خود کشف کند / در زمان زیره ز بر سنگ شود همچو کشف

نرسد گیرد و سلف بر تو کسی سو بجهان / در بزرگی که تویی خود نگیرد سلف

احنف قیس بحکم و بسخا حاتم طی / بی شر بگیرد و تو به از حاتمی و از احنف

حرفی نیست به از علم و سخاوت که تست / تو بر پای باش که نیست نشینه تر از هر حرف

تا روان

تا روان هر روحی تورا از فردوس / بود ایام بجود و بعقود و بعروف

قصر جاه و شرف و عمر تو بادا معمور

تا بفردوس برین بر شده از ارز غرف

کریم دین که کرم شد از تو دین کریم / حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم

کریم دین لقب تو نهند بجهان لیکن / کسی ز هم لقبان تو نیست چون تو کریم

ز سیر هفت ستاره ز دور هفت فلک / نظیر تو نتوان یافتن بهفت اقلیم

علی مکرم منعم علی بن احمد / سپهر پشت و اقبال و خدمت تعظیم

کریمی و کرم تو موثر است چنانکه / کریم کرده اگر بیندش بجواب اللئیم

دل بخیل بدو فضل نعیم راغب نیست / مدان سبب که کف را و تو بنده ال نعیم

نسیم بر قلم مشکبار سحر تو / بسحر شب ریزد بقدر در یتیم

ز صد طویله در یتیم یک شبه به / که ریزد از سر کلک تو بر صحیفه سیم

نسیم مشک لطف تو مشک را داد / که مشک بوی دهد از خلق تو چو نسیم

کف جواد تو گوئی که خلق عالم راست / وکیل مفسد ارزاق و کفیل زعیم

زمانه را در اقبال گشت درازی سرا / نظیر تو شوا ز که شد عجوز و عقیم

تویی ندیم همایی که هرکه گفت منم — همای تو بهمان گفت خویش گشت ندیم

رفیق داری خوب و اینت خوب رفیق — ندیم داری نیک و اینت نیک ندیم

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی — زهی رفیع مقام و زهی شریف مقیم

حکیم را سخن مدحت تو گفتنی — جنابیت سکر و جنابیت عظیم

ز ریزه ریزه‌ی شعر رکیک سخن — ز هر یک بر آتش برافکند کلیم

بهند و خوانند از ابلهی و حمق و جنون — ثنا ز روح امین را نیرزد دیو رجیم

تمامه وام قوافی ز هر قصیده صلت — سزای آنکه قفا شان شود بصفع ادیم

بهم مدح زبان‌ها گشوده بر ممدوح — بدل زده دل ممدوح را بچشمه میم

حکیم خر بود و ممدوح خر بغا به اسد — ازین حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم

منم کریم ستایی و تویی حکیم نواز — زهی سخا و سخن پرورند تو سهل و سلیم

ز روی حکمت بر موکب کرامت تو — چو موز نی لقبم هم از لقب تعلیم

که درج در گر پایه را بقوت طبع — بشکل مدح تو آرم بسوزن تنظیم

همیشه تا سخن آرای را بنظم و بنثر — بود تصرف تاخیر کردن و تقدیم

کریم باش و کریمانه روزگار گذار — که تو کریمی و این سنت کرام قدیم

بعد ز جود

بعد ز جود سخن آرای را مقدم دار — شود ز لفظ حکیمان نخست تسلیم

ز شمس‌ها نی در زمانه دیدم چند — یکی ز جمله آن چند عقل کرد پسند

پسند عقل پسند نیست و من عاقل — بعقل دانم چند از یکی یکی چند

بنام شمسی باید کنم مقالت خود — چنانکه عقل پسند و بنظم گفت و بند

اگر پسند نیاید ورا مقالت من — سواد نظم بر آتش برافکنم چو سپند

کدام شمس بود شمس زرگر داند که بود — غلام زر بر او شمس آسمان مانند

ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد — ستام و لگام رکاب براق او زر کند

برغم شمس فلک زرگری جهان آموخت — که هرچه شمس فلک جمع کرد پراکند

باصل و نسل و شرف شمس دین و فخر تو شمسی — ولیکن از همگان بی نظیر و بی مانند

امام زاده که زاده محترم زاده — کریم شهر سمرقند و از کرام خجند

بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب — بجنس شمس علوی خجند و از ان پیوند

ابا خجندی اصلا که در بیان سخن — ز لطف تو سمرقند یافت سمر شد قند

بعهد جد تو فرزند بوشجاع اشرف — شرف نبودی و کفو ترا منم فرزند

بمهر نور دل ای مقتدای و ملتجا جود　　لب ان نار خجند است بند اندر بند

چو صدر خویش بکن زان مقتدا معتقدی　　سه طبع ار مرترا خاص و عام دانشمند

تو فال فرخ و میمون آل بعزلتی　　چو بر هوای محمود خواجه میمند

بنامیزد احسنت و خه بگو خلق　　ز چشم بد رسد ار بد بدولت تو گزند

لبان نقد اند اندر زد و ارزان　　دراز و دیر زیناد هزار و پیوند دانند

کمند زلفان مه عارضان آهو طرب　　فزودشان دل همگیراه ره بگمند

هزار فرق شکلی و حرمی بگذار　　لطیفه دل خود را دژم مدار و نژند

گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو ببال　　گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند

تنبه باد اجل جان سپار باد و ملت

تو جان فزای بر دل نگار دیا ده بخند

مثل زنند حکیمان بروزگار قدیم　　که تا کریم بود هر حکیم راز کریم

من آن مثل بتسلیم کردم و گفتم　　حکیم راز کریم دگر راز حکیم

حکیم وار چو تسلیم مردرست آمد　　کریم وار زمن زین دین کند تسلیم

که حق اورا مداح او مرا ممدوح　　فریضه زین در نظم مدح اهل نعیم

مرا مشرف

مرا مشرف دارد بخلعت و تشریف　　چو آستانش ببوسم بحرمت و تعظیم

بزر و سیم خریدار شعر من باشد　　که ارزدار و درج درر بزر و سیم

نثار مجلس میمون او بهر محفل　　ادا کنم بزبان فصیح و طبع سلیم

از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند　　بنظم نغز حدیث صحیح را ز سقیم

دوات نافه آهو شود چو حلق ورا　　معنبر کنم بنسیم نفحش مشک نسیم

سرور دشت سه قلم گیر من چو نقش کنند　　سر خطبه آن کریم هفت اقلیم

امیر اکرم مفضل جناب اهل کرم　　سزاد اهل سخا و عریض و فضل عمیم

محمد بن سماعیل آنکه بیت زینی　　جناب و جنس سماعیل و خوی ابراهیم

ز جود و جوهر چه زمزم زبان ای سماعیل　　بدیده شد زکفش بحر قلزم دوایم

بکار کف سخی کثرت عطا ده او　　سحاب سفله بود کان بخیل بحر لئیم

ز فضل صاحب عبا و جود حاتم طی　　مثل زنند حکیمان اهوشیار قدیم

هر است و درستی و هر مثل که زنند　　اگر نه جمله دروغ است هست بنا نیم

ز فضل وجود اجل زین دین سخن گویم　　سخن چو در یتیم او فتد که تنظیم

ز بحر خاطر من گاه گاه و پیوسته　　نثار مجلس او باد همچو در یتیم

خجسته مجلس او باز فضل حق بادا

سعادت ابدی مونس و حریف ندیم

میر عالم زین دین زیبا ولی النعمتی   ای حکمت را که صدر و بدر اهل حکمتی

زاهل حکمت هر که چون تو واقف بود   غنیمتی باشد تمام از حکمت از نعمتی

محرم بیت ذبیح الله هم نام بود   تو حبیب الله همنامی از آن با حرمتی

رحمة للعالمین بود آنکه هم نام ولی   کامل از همت و هم نام خود را رحمتی

خیر هست از کعبه را در تو یافتند و خیر   تو یکی را خیر الناس خیر الامتی

اهل حکمت را بمدح لشکر غیب نیز   نانک کرم زاده با حرمت با حشمتی

حکمتی دارد و بر آن کف انگه خدمت کنم   وز بسیاری صلت کریم با ذکر خدمتی

نظم من عالی شود در مدح تو زانکه تو   مهتر رادی و با توفیق و عالی همتی

بار در خانه موفق باشی توفیق داد   شهره شهر تنها با زیرک و نغز و فهمتی

کفر این مرسوم هر سال است اینک انگی   طمع برگرداندن مرسوم اندر عصمتی

زحمت شاعر کشیدن مهتر از او واجب است   شکر ایزد را که تو مستوجب این زحمتی

تهنیت و لیکن نعمت بید آراید را جود و سخی   سال و مه مستغرق این تهنیت ای نعمتی

نعمت ازاده

نعمت آزاده که احداث او ساز کرم   نشو و نمای احداث را حق بکه این نعمت

نور کاغذ نقش کن از ظلمت نوک قلم   خط و مسطر ی که هم نوری بود با ظلمتی

سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین   بلبل خوش لحن و خوش و شاد و نغز نعمتی

باز گر از سر و گر چه قافیت ایطا شود

میر عالم زین زین دین ولی النعم

دلم مراد دل معشوق من موافق نیست   دگر موافق باشد ز عشق لایق نیست

موافقت ز دل عاشقان پدید آید   موافقت نه کم آید ولی که عاشق نیست

از آن بگویم چو نباشد مشهد   وز آن رخی که بلطف جز او شقایق نیست

موافقت جز آنرا که نیست عاشق او   جز آنکه عاشق اویم چرا موافق نیست

تو بنده صادق باشم جز او نخواهم   از او چو نیست خواهم نه بنده صادق نیست

علائق همه عالم ز عشق نا مرز است   کسی که عاشق شود داریه علایق نیست

ز عشق فسق پدید آید آخر از چه نخست   کسی که در نفره عاشق نیست عاشق نیست

ز عشق دست ندارم که عشق پرده درست   مرا جز صدق و حکمت و وفاتی نیست

نگاه کسی که جز او دو پای در دین نیست   مدان و را که جز او شیر نهم و حاذق نیست

کنم مدیح کریمی که از گذشت حرم / جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایق نیست

همه خلایق داننده کان بجز دهقان / محمد ابن ابی بکر عبد خالق نیست

عطا دهند و جوادی که با بلند [illegible] / نشان از آن هیچ کسی از عطای سابق نیست

ببخشاید به بیگانه جود او بی زر [illegible] / اگر سوابق است و اگر سوابق نیست

در سخا و کرم علامیست بر همه کس / کف عطا ده او فاتح است عاتق نیست

ثنا و مدحت او واجب است بر همه خلق / مگر بر آنکه زبانش جری و ناطق نیست

نکوتر این طرایق طریق خدمت اوست / که اعتقاد مرا سوی به طرایق نیست

جمال خلق لطیفش بصورت عذر است / مر آن جمال ندانم کسی که وامق نیست

ز خاک پایش نور حدایق افزاید / که خاک پایش نه جز منه حدایق نیست

حقوق نعمت او را تو کی منکر / بود کسی که شناسنده حقایق نیست

چرا این صلف کند منش این مرسه / وکیل او و لاکرده خرد چو لایق نیست

مزاج و طبیعت کردم ندانم انکه دلم / بنا رسیدن آن هیچ کونه فایق نیست

فلک تفوق داده است چو بنگری بر ما / اگر ز همت او بنگریش فایق نیست

علم روشن ز رایش چو بنگری بگزد / بجز که چشمهٔ خورشید در مشارق نیست

مدار دولت

مدار دولت هر کس منافقان بوده / مدار دولت او هیچ کس منافق نیست

میان دلها فرقست و هیچ دل از دل / بباب دوست و مهر او مفارق نیست

زر ازفقت در او روزی از دل همه خلق / چه روزیست که آن بنده را ز رازق نیست

اما بنده به خداوند خالق رزاق / جز اعتقاد درست صحیح و واثق نیست

صحیح و واثق از اعتقاد دین و دلش / نمش لعصمت خالق که وهم لاحق نیست

حریق باد دل حاسدش بنار حسد
که هیچ نار حسد اسیح از حارق نیست

ای اصل تو از همه احرار تقدم / خاک قدمت سرمهٔ چشمان مردم

از مردمی است که خاک قدمت [illegible] / بر مردمک دیده احرار تقدم

[illegible] گشت نصیر الدین لایق لقب تو / کز نور علم نصرت دین راست تقدم

[illegible] روی که باشد کم زین [illegible] / طبع همه بیم [illegible] تبو [illegible]

اسلاف ترا از [illegible] نام [illegible] / با جز تو خلف نام بزرگی نشود کم

از قوت تو روح ظهیر الدین بوبکر / بر [illegible] آرد [illegible]

بر جمع جهان [illegible] / افضل شرف داری چون [illegible] انجم

باران تو در روی نقاب آرد خورشید / با کف جواد تو سراب آید قلزم

با جود تو است از دگران خواستن چیز / بر ساحل قلزم چو نمازی به تیمم

داد از کف راد تو جود بخت نه ابر و نبات / هرگز ستم بختی آید به تظلم

آنکه که اگر زنده شود حاتم طائی / علم و کرم و جود کند از تو تعلم

لطف و سزاوار که بر تو [illegible] / من بنده زبان را بگشایم به تکلم

افتد نظر دیده انعام تو بر من / وز تو بکی عذر گذارم به تنعم

تو هست و از جمع کریمان نقابه / من نیز نه از قوم حکیمان اما نیم

هر چیز در حکمت و بر نوز در جود / نه قهقهه خنده به کسی نه تبسم

تو صدر کریمانی و من فخر حکیمان / از حکمت من بر کرم تست تحکم

آگاه شو ای صدر کریمان که نماند است / چندانکه نفخ در کشم از گندم در خم

بچگان و زن من چو کبوتر بچگانند / دانه لیشه گندم چه در [illegible] و تنعم

کان خط ز خداوند من خواه که تا من / از سنبله در خیمه تو ریزم گندم

در وهم فراست که از فهم تو رفت است / بدانم که نه بنده به سهمی در دم

آن وهم بدل کن به یقینی دان چنین است / آمد بر خرات تو [illegible] تسم

شکرانه

کر وعده کریمان گذشته [illegible] احسان / اکنون تو کن احسان که تو نه حسن منهم

تا خوشه گندم بود از چرخ بکی برج / تا از پس او میزان و از پس میزان کژدم

کژدم ز [illegible] داد ای دل زخم حسودت / [illegible] پس که نکند لطف تو ترحم

چون خوشه گندم سر خصمانت گسسته / در گردن افتاده ام از چرخ ام [illegible]

جان و دل اعدات چو در کفه میزان / مملو شده از سنگ غم و بار تو [illegible]

قومی که چو او به تبر و حیله سکالند / [illegible] باشند چو سنجاب [illegible]

اندر نعم و ناز بقا بادت چندان / بیرون شود از غایت و از حد تفهم

حساد تو پیش تو ذلیل و متحیر

تو با شرف و حشمت و با جاه و تجشم

سعید الدین عمید الملک کندی / که شاخ بخل بخل از بیخ کندی

تو مغز کند باد ای داد [illegible] دام / بمغز آرد لبا با دام کندی

بهر تو دل [illegible] سمرقند / چنان کز دانه شد نار خجندی

سمرقندی شدی و ز لطف و بینش / شکر قند و [illegible] در کندی

باد شد او چند از تو چو بند / که ساله شکر و آب قندی

شکر چون لفظ قرآن دان — که اسم او شی رسد ام او رحنی
بتوقیع توارا باد اسم اکنون — طغان خاکک لبستی بلبندی
پسند صاحب عادل اسه آن — سخن باشد که کوئی دلپسندی
دل صاحب چو بستان کرده اکنه — که چون کل پیش روی او بخندی
بدیدار آید از خوش خنده تو — بروی دلکش صاحب نثر زندی
در اقبال صاحب کشته — کمر در شغل شاهنشاه بندی
پذیرند از تو شاهنشاه و صاحب — همه گفتارهای بندی و پسندی
بدین این الردنزی نزد لیکن — بفضل افزونی از این رو نهی
از اخلاق پسندیده که داری — شاهمیرد سزاوار پسندی
سراسر این دیوان اسمی کر کند — بحمد الله نه کر که کوسفندی
کرنه چشم بدباد از تو دور — که بس ابلغی و بس پی کزندی
بحمد الله نه معروف و مشهور — چو علمان نقلادش دیدی
قلم بورنده دیوان نسازی — دل و جان ضعیفان را نثر ندی
کمندی دار از ترس هذا اند — که دارد مه بلبنه آن کمندی

پسندیده

پسندیده نداری و نخواهی — که کس باشد ز تو پا سبز خندی
نقابی عمر و جاه است باز چندان — که با پس لما در حد چندی
سر بخواه و جاه است پیچ سیرابی — چو فغفوری و خاقانی و بهرمندی

دلت با خرمی با ال عشرت

کفت با خامه صهبای شیدی

بکرد عارضش آغاز روی جاه زنخ — سیاه زنک در آمد فبان مورد ملخ
ز چاه عشق برآمد دلم بسان چنو — بمشک سوده در آمد بچاه بلکه زنخ
کل عارضش ز مشک سیاه خط آید — چه جرم کرد که کل کشت دکرد خالخ
زدم ز عشق کلشن بیش از این ارزانی — کنون ز خاطر خطش منزم ازار آوخ
بود و دوزخ پوشیده عارض چو بهشت — بهشتی که دلم نفته داشت چون دوزخ
حدیث برده بیاینه شکرین لب او — حلاوت داد چشیدم که بود شکر و یخ
نکرد برش دکینی ز شور بحر و خطا — شکر سبیخت و مشک شد بلاد بلیخ
چو طوق فاخته خطار کشیده از خطا — رمید و شد دل من اسیر فاخته از فخ
دل رسیده غزل سو مخلص آوردم — بمدح صاحب صدر رایت سوخ

محمد تقی عمید سپهری که خاطر من | مرا بمدحت او هر زمان زند بخ بخ
ز شست تخشب چو پر او بسوی تیر آوردم | نسیم جود وی آید بمن ز هر فرسخ
سخن کنم که دل او کتاب مکرمت است | که هیچ آیت از او تا بحشر لا ینسخ
قوی دلی که بحر سخن بر او نرسد | بجای بخل که جود است در میان برزخ
امیر شیخ گویند بیغم است بلخ | ز حد شاه تبح الملک ادست تاریخ
ز بهر حشا درد لبسند هر روزی | ارزان بچه مرا دیده همیشه در مطبخ
در گشاده و خوان نهاده او دارد | گذشته کرشه دستار شش از حضانخ
کرامت سخن آن بی شک و شبهت | کریم سوی تیخ او بهر دنیا و نغم در تخ
اگر سخاوت او دان او قیاس کنم | گدای سوی تیخ او بها به ز منعم بلخ
ابالحرمت و تعظیم تکیه گاه ترا | زمانه بوسه زده گوشه نهال و نخ
بسوی لست هم میل دولت و اقبال | چو میل یار سوی یار و میل اخ سوی اخ
از آسمان بر پای عنسم بد شمن تو رسد | چو سنگ سیل که آید به پستی از شرخ
ز بهر خون بد اندیش تو اهواد فلک | ز برق رو همی سازد ز ماه تو نابخ
زمانه سوی حسود تو ندا کند که منم | در اغلام تو با خواجهٔ زمانه بخ

کهٔ گردن

کسی که گردن شیران شرزه در شکند | بگربهٔ تو بچشم منی نکوه بیخ
عدوی تو چو سگان بر در تو آمده بار | زمانه بانگ زدش که یعنی از آن در بخ
چنانکه قصهٔ یوسف نکوترین قصص است | مراست نسخهٔ مدح تو بهترین نسخ
بنقش مدح تو آراسته دل دفتر من | چنانکه حجرهٔ قدسیی بدیبخ
بمدح صدر تو پیراستم بقوت طبع | قصیدهٔ چو شکر بر نبات کام و فخ
چو گوهر لمعت نخاند قصیده چون گلشن | مراست دست که بلبلش بر آرم از کوخ
همیشه تا بود زلف دو رخ او | بلفظ نوتره گویان باده گو رخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان بنور نیف | ز بخت باد همه کار دوستان تو رخ

نو شاد باشی داز او بیزار عشم اهر
عدوت باد ز بار غبار غم دفرخ

غزل سرا بند شدم بر شکر لبی گل خند | بنفشه زلف و نسرین بر صنوبر قد
لعل عاشق دل و چشم مرا چو شکر و گل | آب و آتش داد آن شکر لب گل خند
بنفشه وار بخفتم بخت و نسرین دار | صنوبر او بردار هند صنوبر بند
هوای او بربود این دل از برم بربود | که خنک شاهی از مشک بود و عنبر بند

چه حیله دانم کنون که بردی که فتنه است   هوا قضاست قضا را بحیله نتوان برد
چو تیر مژگان بپیوست بر کمان ابرو   چه پرنیان بهر بر در تراد چو ناوک سته
لب آهن اندر دل آن نگار مرا   ز سنگ آهن او راه وصل شد ملند
چو موم روغن بگدازم از آتش سده   ز آتش دل خویش از کنم ناله درد
مدد بمدحت آن سید کریم کنم   که در بدایه انواع فضل او بعدد
جهان مجد و معالی جمال آل علی   کریم دین محمد ع ابن احمد
نتیجه اسلامیه که در طلعت اوست   چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد
در لطافت روح است در وجود ازو   بر آن نگار که باشد ز روح جزو جسد
حسد شود مژه در دیدگان حاسد او   در آن زمان که ببین بنگری بچشم حسد
ز آل سید ایام الفرید بفضل و شرف   جمال او شوان یافت در قرین و بلد
در گفته که خاور اوالدین مکرمت داد   از پیش آن کرم وجود بی قیاس و لد
ز ما بر منت او منت نهد از او   ز بندگان ملک لم یلد ولم یولد
بجز سخاوت و کرم نیست در دلش سودا   چنانکه بود بتحقیق مآثر سود د
ابا بعلم و شرف وارث وصی و نبی   گرفته صدر رسالت به نسبت آب و جد

مناقب

مناقب ات وحد تو خوانده روح از لوح   چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد
اگر بمدح تو چون عنبر شود مادح   دگر دوات ز بر جد شود قلم عسجد
لبم بسد وه مرا ز مشک سوده بنگارد   ز لفظ طالب معنی شود وجد و جد
که گوهر طبع در غواص عقل و در نشا   که زیور تو سزد ام بجیده ولم تو صید
سرشته ذات شریفت ا محمد الکرم الیست   تویی ز محفل اشراف اکرم و امجد
نه معنی بفزوده گرز نه عطا ده خود   ز معن بفزوده در عطا دهی از بد
همه دمی بدو بیضاست مر ترا دایم   که گنج احمر و اصفر کنی نثار از ید
همیشه تا که بود بر گنبد اخضر   مروز ابیض تابش و شب اسود
ز عمر تو بود روز و شب کسسته مباد   دز آید از مه و روز و شب حیات ابد
بقای سرمد در یک تا هست بحق   ببنگ تا سرمد بقای تو سرمد

ار

ای رو لب تو ستید ودی دو رخ تو لبری   لنز بی تو در سنبل در بند تو پروی
استم ز دل دو دیده ار به ز دل دیده   بچاره آن امیه نظاره آن لنزی
ای ترک بدیع انی عشق تو شد ایتم   کز سلسله میکون بر به رون اوبی

تا سلسله میکنی از آن زلف دوتا بر مه | دیوانگی و وحشت گشتست مرا آئین
شیرین لب چون پسته پر خنده چو کبک دری | خسرو شکرم حرف سلا چو انگشت شیرین
شد تلخی و شیرینی اندر لب تو مضمر | تلخ است که پاسخ چون بوسه دهد شیرین
بر روی دلارایت فتنه است بجای دل | انگشت لبت آرایه در شکرهای چین
هرگز شمنان جایی باشند جدا از تو | از روی بتان خود در هر نظری بگلی چین
هر سینه دل عاشق شاهی صفت و عاشق | در راست و تا باتو دارد صفت شاهین
شاهین چه خطر دارد شهباز ینک صیدش | در جنگ هوای تو شد جنگ الی التین
شاهی نیرار نوشه کز دل محمودست | گیسو عنم مرغابی گیسو آهو ش شاهین
مخدوم هنرمندان کاندر هنر و دانش | بیند از او احسان گوینده بر و تحسین
هم نام رسول الله کز امت ام ماهش | پی منت او کس کردن نتوان تعیین
راوی که سرشته شد در طینت و از آدمی | آنگاه که آدم سو ایزد بسرشت از طین
اندر عمل لشکری عیار یک غازی | بینند میان هشت صد پیغو صد لشکری
لشکر سپه تو بعون جبار نکبه بر دل | مردی که بود شاها صد رستم در یک زین
تا زنده او باشد در حالت او سامی | ایمن همه کشور را از فتنه دهر لشکری

اندر حق

اندر حق آن پسته بر نک آن خواهم | تا جا کرد و باشد فرمان در قسطنطین
ای به بهتر مسندی از صاحب و از دانش | در ره بکجا لمزدی از خاتم و از انشین
از خلقت تو اول باجمت تو لی | در همت تو برشد جاه تو بعلیین
از فضل و هنر گشتی در علم و عمل کامل | کز علم اسمی کرده چشم عملت ره بین
شاهنشه بجاه تو هم عالم و هم عامل | عالم ز تو با حرمت عامل ز تو با تمکین
شه دیده دولت را در تو نظری صادق | کز دولت تو گشتند اصحاب تو از کین
صنعی ز تو دولت کین گشته بیکرده | از دولت تو کم نه از فضل خدا تزیین
از مهر دهرای تو خلیفه هم و هما | زیرا که دلی داری خالی از جفا و کین
تعقیق ز خرد داری با خلق نکو کاری | هرگز نبیند بر فقر از کس سیدی تلقین
تا آفت چشم بدور نور نرسد خلقی | کمنامه زبانی پنهم در دعوت و درابی
چون در تو سراج الدین بیکو نگرد باشی | از چشم بدان ایمن اندر همه ذهن و جبینی
تا بر فلک مینایی مه در روز و شب | از مهر و مه و انجم زهره بود و پروین

با رتبت و فر باقی روز و شب و سال و مه
سعد فلکت با ام تا دامن یوم الدین

ای رخ و زلفت چنانک ماه به مشکین کمند   سوخته نظاره جان بر سر سرو بلند
منظر او همچو مه بر سر سرو سهی   حلقهٔ دل آور بود خامه مشکین کمند
ای بت بادام چشم پسته دهان قند لب   در غم عشق تو حیلت چاره این مستمند
آنکه شب‌ها روز با مه و مهر و ماه   دانک چو نقش بر پسته و بادام و قند
لاجرم لعل توست گر به دو نیمه کنی   از سر پستهٔ دانهٔ باز خجند کند
نی چو چشم توست گر بکشی نیمه بنم   زیر دو مشکین کمان نقش چو بادام
گونه رخسار رنگ آتش افروخته   خال سیاهی که هست بر دو رخت چون سپند
هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسد   خال دو رخ تو زو تو دفع کنند آن گزند
هست پسند من آن کز تو بوم با نصیب   صحبت من با لعاب بر تو بباید پسند
هیچ ندانم که چون تو بوم چون بود   در کف من ایچ هیچ در دل تو چند چند
گریهٔ من خنده شد چون به سعادت رسید   گنج هنر سعد دین از سفر آمد به چند
دهقان میر عمید صدر همایون رحب   بر سر او چون هما سایهٔ دولت فکند
آنکه چو افشاند دست و دل چو سحاب بفضل   ذره جود و هنر بر در او بنده اند
بسته یک آنک گو کند بر زد برم خویش   گرگ درنده نکرد بار رمهٔ گوسفند

انکه

آنکه ببخشید اگر گنج نهانی زمین   گشت نهایت کاو کنده برون کشند
دره ارا دکه قول دی و فعل دی   پاک زر و زیور ورق و دو زر پیس و بند
داد بکب از رای او دست ستم بند کرد   تا که اسس رای او حکمت تابیست و بند
گر زر و ... داد و داد و ... داد کند   چون زر زمین برکند شهر بها ز بند
کلک سپهر پرور است از پی اصلاح ملک   از حبشه سوی روم تیز رود تیز تیز
تا بر بساط او ملک آرام یافت   از لب دریای چین تا در خوارزم و جند
ای ز تو در باغ هنر و فضل هنر سرفراز   وز تو شده فضل و جهل سر ز دو بیخ کند
لیک درین از سخا اهل صلاح و فساد   راه در عالم چنانکه مفلس و قلاش درند
کف جواد تو چون ابر بهار است راست   ز درد ده بر شوره زار ناله چو بر کشند
آمد و فصل بهار و تندیست را بباغ   از گل و سبزه بکند سفرش و قالی مرغ
بر گل تو بلبلک مطرب آغاز کرد   خوانند مالجان جوشش نامه بار نه زهره
غنچهٔ گل شد چنانک گر زند آتش جهد   مرغ غم سوز از آن آتش خسته زره
فایدهٔ بزم ساز بر گل و نعل و سپند   کز سفرت سود شد بغل کمیت و سپند
مطرب بزم تو با دانک که از فلک   زهره شد ها زمین شود او را لوند

حسود تو چون شمع باد در گذر تند باد
بر کف تو چون چراغ باده انگور سبد

زهی زمانه نامهربان ناوره کار | جهی سپهر فرودن ساز دونکش غدار
چه رسمهاست که از تو نصیب برادران کرام | چه بارها که ز تو هست بر دل ابرار
چه حکمت است که نزد لئیم طبع تو است | حبس پرور عالم کشی و کریم آزار
چه عادت است که زور آوری به بهتران | چه موجب است که داری زبان داشت عار
یکی فرود بر از قصر نا نجیب ثری | یکی بلطف بر آری که بنشیند دوار
گهی ز دست تو خون جگر خورد عاقل | گهی ز کاس تو زهر لقب چشد هشیار
یکی منم که گرفتار بحر فکر توام | که تا چگونه برم جان ز دست تو بیمار
نچیده ام گلی شادی ز باغ دهر کنون | زمانه بین که مرا چون لاله در دل غار
بزهر خنده گهی بر لب نخندم خوش | گهی بخلوت بر حزن نشینم بگریم زار
چگونه از دل پر غم بر آورم پیمان | که تیر جور تو بر دل نشست تا سوفار
ز دست محنت ایام و جور چرخ فلک | مراست چشم تر و اشکبار و جسم نزار
مثال گنبد خضرا چو طاوس از بلیات بست | بروز ز مغز چو ه صد مسمار

منم چو مور گرفتار طاس چرخ فلک | ز طاس مور بر آمدن بود دشوار

چو بنگری دگر شکل آسمان طاس است | ستاره مور صفت اندر و هزار هزار
ز روزگار وفا کم طلب که مرغ وفا | نهان گشته ز دیدار خلق عنقا وار
از این ستم چه رسیده است بر من مسکین | که خاطرش ز من آزرده شد بت عیار
عزیز خاطر آن پر هنر برنجیده است | به تهمتی که ز من نقل کرده اند اغیار
لطیفه گوی مرا دوش حرف مشفق | که ای فلانی شرمت نبود زین گفتار
نعوذ بالله ار چون تو نیز روا باشد | که بر جبین چنان درستی نشست غبار
تو کیستی دگر باشی که هیچ او گوئی | که هست او ز تو بهتر بجاه و مال و عقار
چو این سخن شنیدم ز لفظ آن دلدار | ز من برفت بیکبار صبر و هوش و قرار
ز شرم زیر زبانم عرق بکرد چنان | که پیش دیده من نور گشت چون شب تار
دلم چنان ز بیان نفون بجست لکار | که شد دریده ز هول دلیب و شلوار
بعذر خواهی سوگند میخورم اکنون | اگر کند ز منش باور این سخن آن یار
دگر دروغ خورم آن نکردن نیز باد | در آن کنه که عمر کرد و حیدر کرار

درآن لحظه اگر آرم بحق ذات و یلدا | زلات و عزی یکباره گشته ام بیزار

بحق طاعت ابلیس و جمع یاوش | بدین کنیش و عبادات و ملت کفار

بشفقت ابوجهل و صدق سینهٔ او | بحق حرمت عتبه که بهر سر قمار

بحق کافر زندیق و مرد ترس | بجایگاه کنیشان روم و هند و بار

بحق طاعت در دیر و دیر رهبانان | ببانگ کردن ناقوس و بستن زنار

بعزل سفاهر ابرار بر بیابانها | بدیو وحشی خونخوار و بر شیخ کهسار

بحق محفل اوباش و حلقهٔ رندان | بدزد و رهزن خونی و شب رو طرار

بجنگ کردن اکبر کره والک باز | بنرد حصل و حریف و بدار برد قمار

بنازنان عطای و شعرهای کسهٔ | که برده از الف شین بیک ره از اشعار

ببنگ خوردن انقار قان بیل شکل | بحق راندن آن صوفیان سفیدار

بهر بزم جامع ابه بعیش راندن او | بجایگاه خرابات و خم تاردن دار

بکلم درنرگس و حکمت شتربانان | بشال تنگ و پلاس بره پوش نوار

بآب درجل شب کور سکنگ فاخر | بسوز اشتردان اشتر گسسته مهار

بجنگ بشر و لتبپ ملنگ و شوکت بید | بکردن شتر و گون کاو دیگر جار

بعجله

بعجله بر لنگ جبانگ کردن نوح | بحرمت سگ گرگین بگربهٔ بیمار

بجوجه لب و دندان و بینی خود خرس | بحیله سازی روباه و آن گس دکفار

بنغمهای کلاغ از میان ویرانه | بجابهای نجابت گرفته در منقار

بصید کردن شاهین و اسپ تیهو کبک | بجنگ و بانگ سگ و گربه بر سر دیوار

بگوشه گیری و تنها روی خلوت برف | بانده و غم دینار و رز و بو تیمار

بحق سبزه و سرکین و ادیم و گرمابه | بابرگین و ستون و گلخن و انبار

بلحن بلبل مست و دوم هزار آوای | ببانگ قمری و سار و کبوتر طیار

بحق شانه و پود و کمر ماسوره | بجوب کار و بدان ریسمانه و دسته فراز

بشاخ و قامت و قد صنوبر اندر هند | بپیچ و تاب درخت و خذنگ در بلغار

بزشت روی زنگی و چهرهٔ حبشی | بنیک چشم و شوخی دلبران تتار

بخنده ناکه خوف امیر درکف چشم | تبارهٔ رو و شولان امیر ابر دار

بحق کرده سرکین و کوه در صحرا | به بانگ و ناله و شتران بجزیره بفر

بار و بی کس و درخت رکون و دیده گیر | بجایهای که از دون کسش ننابند بار

بناز کردن معشوقه اندر که خلوت | بلابه کردن عاشق در بر دلدار

بعهد لستی و سر کهنه جو زون عاشق — بعرصه گاه جماع و کند در شلوار
ببوسه دادن بر لب بونت آشنایی — بذوق کیر جو خشک افتم و ملس دکون زهار
بحق حرمت فراب و صراحی و جام — بنوش کعقش رشفی به بزم بابه کنار
بحق جنگ و رباب و چغانه و دف و نی — بیانگ کوس و آواز بوق و نوبت دوار
بطاق جفته کون بزرگ محض فلک — بزیر جنگ و دف‌ها و کاع با اهلکار
بقد و موی و برو و بچشم دلبر من — که سرو و سنبل و نسرین و نرگس است ببار
بلطف و خنده شیرین لعل دلدارم — که صد چو قطره قند است و صد هزار زلال
کسی چنین سخنی اندر میان هزل آرد — بدین چه حاجت مرا داد حسبت استغفار

جز آینه که کند کار رخسار معلوم — که از صفایش چشم آید به بینش کردن روم
طلیعه آمد و انگه از سپاه بر اثرت — پریرو خواه کشتن حقیقت از سر موی
من آن کنیزم اگر کس مرغم نرکویم — زهی سپاه بنفرینه خس طلیعه شوم
بر ایچ دانا پوشیده نیست کان رخ تو — امیر پوشد عدل عمر بظلم سدوم
بچهره بود محمود دیگران خطا — خط آمده است که محمود را کند محروم

خفف تمام

خط چو دایره اندر کشی به پنداری — خط تو دایره عصمت است و تو معصوم
گل طری زجهت خط بنفشه طری — رقم بنفشه و گلبرگ از و شده مرقوم
نه از خط تو نخواهم بجان شد از بلبل — برآید از هر گلبرگ گل بگذار توام
بر آن نهادم کز لعل نوش پاسخ تو — بجای بوسه بر آید ز بستر و مسموم
نه بوسه بخت جانانه ندارم از تو طمع — دگر شبهی آمدیش گمان لزوم
نه از لب لبت ایچ عاشقی مأیوس — نه از موید دین ایچ سایلی محروم
جهان حمد و حی مد محمد این جانب — که جز دو علم و لبت از زمانه کل علوم
میان اهل زمان ایچ کونه دانش نیست — که آن بحضرا و مشکل است و نامفهوم
میان انجمن اهل فضل و اهل هنر — بود چو بدر درخشنده در میان نجوم
اگر کرم نزادی که باشدی پیدا — ز جود تو بجهان نام بخل شد معدوم
از آنکه موم و داود بخی مهر رسول — ملهم مهر توا آهن دلان شده چو موم
نظیر تو زکریان دهر پیدا نیست — به هیچ شهر نباشد به هیچ برزن و بوم
تو زاشیانه باز سپید خواسته — زاز خانه بزد بهیچ جای بوم
سخاوت و کرم و جود مردمی و هنر — زخانه داده نوشته بنام تو مختوم

جاکر دیرین بدرگه خویش سالهاست بانی ستوده سیرت امیدوار و بسیار فضل رسوم
سخن که مر بدیع تو نظم داده شود سخن بزرگ بود ظالم و سخن مظلوم
بزرگوار داند که بنده را هر سال بهست بر کرم تو ببرده رسوم
رجا که پنج سه اندر گذشت و سوم سنبت که قصه رفع نکردن چو کهتران مذموم
خطی نویس بسوی وکیل خاصه خویش علی الخصوص بنام رای بدان معلوم
اگرچه لولو منثور ریخته آن بها ز طبع بنده بها گیر لولوی منظوم
همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامیست بحکم یزدان بر بندگان او محکوم

بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید
دعا دلی بزوش دو دل عدو مغموم

هنر ز بی هنری به اگرچه مرد هنر خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر
خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن هم از هنر هنری شد فراهم آب و خطر
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش اگر ندارد گوهر دگر ندارد زر
چو زر و گوهر دانش عزیز خلق جهان جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر
ز سروران آنکس که سروری جوید چو یافت سروری از مردمی و از سر

اسان بود

رسان بود کرم دست او بخشش و همت ندارد آنکه از او بکاهد و سر دور
همه معاملت او بجالیست بایسته با هر دانش و فرهنگ سالها فضل و هنر
ثنا و مدح بگوید سخا و جود و کرم به نیکنامی کوشد بدین نوازد شر
بدین نشان نتوان یافت بهتر الا نظام دین محمد محمد ابن عمر
اصیل زاده و ارجانه زاده حرمت بزرگوار با قبال و دولت اندر خور
با صل و نسبت عالی از آن شهر که بر سپهر چهارم بسوز چشمه خور
جمال گوهر دهقان محمد صراف که گوهری از و نیست در جهان دگر
ستوده نایب فرزانه فخر دین احمد که فخر دین را هست از جمال او مفخر
ازو اصیل تر از اهل خط نخست فزاینده برگ قلم بر جریده دفتر
از و سریع قلم تر کجایست در کیهان در و بدیع سخن تر کجاست در کشور
سمر شده بجهان نام او بدانش و فضل بلی هر آنکه چنو فضل داشت گشت سمر
همای دولت و اقبال فخر دین احمد که نیست همسر او مهتری همایون فر
مقام نیک بگسترد سایه بر سر او که سایه بر دو آن از بلا و فتنه شر
بزرگوار است از بزرگواران تو بهر دیار و بهر کشوری رسیده خبر

کی معاینه بنده خبر چه سود کند — چنین مثل زده دانش ازین سخن کمتر
نوید معاینه در مهر روشن تو بنیست — کریم طبع را هر برد داد سخن کمتر
سخن ابجدت را فزون اهل هنر — رسیده از تو هنر افزون سران شهر
اگر مودت آباء قرابت اثبات — بلی که هست درین جایگاه بیت نکر
میان بنده و تو خویشی است محکم — بپرس از پرس و این راز پنهان بدار
چو بر تو کرد معلوم ازین سخن راز سخن — بچشم خویشی دار سوی بنده نظر
البته تا که ز بیگانه خویش به باشد — دگر کسی این سو منکر شود بود کافر

دل تو با طرب و بانشاط باد خوش
غم دنیا هست بیگانه دار و دور از در

نمی‌ندارم باور از کوی که بر زانسان پر — روی آن زیبا پسر بینی نبود زینسان پر
در جای آن پسر بنگر که اندر روی او — جز ماه او چو عاجز و حیران پر
با پسر گر گوی سکویی بمیدان افکند — گوی چوگان بفکند بگرد از میدان پری
ار که او صاف بر دانه چاه ادبینی — نبود مانند دیدار آن جانان پری
قامتی چون سرو بستان است جانان مرا — بلند از قامت چو سرو بوستان ای جان

سرو چون

سرو چون ماند بقدر آن نگارین پسر — در میان سرو بستانی کند ایوان پری
درو مرجانست دندان لب جانان بنیست — با لب دندان اشیا دو چون مرجان پر
گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر — با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پر
با چنین گوی و چنین چوگان بمیدان برد — کم کند گوی را ز خجالت نشنید جز ... پری
گر پری را نشان بجویی ... گزیدی — ... متواری و پنهان دار از انسان پر
آن پری گر هست پیدا است پیدا جو پری — چشم انسان خیره ماند در جای آن پر
آدمی پنهان شود ... پری از شرم او — بر خلاف آنکه کرد در آدمی پنهان پر
انس برهان آن پری کاو آدمی صورت شود — در چنین کوی نداری هرگز این برهان پر
آنکه آنکه چون غلامان عرصه شطرنج انداز — عارض خود پیش صدر عارض غلمان پر
خواجه عالم حکیم عارض احمد آنکه او — فخر انسانست و او را می برد فرمان پر
صف زده بینم پری را بپیش صدر او — چون سلیمان است گویی خواجه و ایشان پر
مجلس او از سیه لشکر سلیمان است — صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پر
هر پری کی امر او برد تا شود شیطان شود — چون دراز دست بر خطا او شود شیطان پر
خدمت او تاج دار بر سر ایمانی خویش — گر پری دانی دین دار و درست ایمان پر

چون پری چشم سمرقند پیش او کرد بیتی		که آفرینت از برای خدمتش بر دفتر
تا چو حق را بگرد بهره از بوی خوشش		کاه کاهی آدمی را زان کند نقصان بری
هست انسان بنده احسان درست است ای پسر		او از انسان بیش دارد بنده احسان بری
ار شد در خاقان محمد بن سلیمان گنج بخش		کرد صد شکار و یک لشکر نو سلطان بری
کرد جان خواجه ناشعری ردیفش ام بری		من ردیف شعر خود کردم بر آن پیمان بری

جان انسان بنده فرمان بری باد مدام

تا بیارزد هست انسان آدمی و جان بری

ای چو جان عزیز فرزندم		از دل و دیده و جگر بندم
ز دل و دیده و ز جان عزیز		بجای تو آرزو مندم
از تو ای چون مه چهارده شب		پانزده مه گسست پیوندم
تاک بی‌بهار گزیچه مالی		بر تو نان و نمک پرا کندم
مر ترا با حیا شد از تو		وطن از خان و مانت بر کندم
اندرین جیب رودکی گوئی		عاریت داد ملک چندم
چو فکر کردت به لنگ خویش		که خویش بر تو افکندم

خانه از روی

خانه از روی تو تهی کردم		دیده از خون دل بیا کندم
عجب آید مرا ز کرده خویش		گر ز در گریه ام اگر خندم
با جمال تو ای پسر حاشا		همچو دیوانگان به پندم
کاشکی چون نزاده بودی		تا فرستادن ترا بندم
از سمرقند تا تو مهجوری		در سمرقند زهر شد قندم
گر سمرقند جنت دنیاست		بی تو دوزخ بود سمرقندم
از ره شفقت ای رفیق پدر		پدرم بوده نه فرزندم
سوی فرزند نامه بفرست		گز تو بر نامه تو خرسندم
اثر تو بر از قضای خداست		چکنم گر قضاش نپسندم
چهره تو بچون دیده ترا		جو بدو من بچهره ما نندم

بدعای سحر گهانه ترا

بر باد بمن خداوندم

دیر بر آمد که بجمالی تو ای تاب		بی خور و بیهوش و بیقرارم و بیخواب
ای پیش ما و سر در دامش شادی		بر دل من لشکر شد ز هجر تو ای تاب

ماهی که آب دیده باشد روز و شب [illegible] / تو مرا اینجا شده چو ماهی بی آب

هدیه فرستادمی اگر رسیدی / از سر مژگان خویش تو را در خوشاب

تا بنجه [illegible] همه خلق / گوهر چشمم که هست نادر و نایاب

باب بزرگ فخر خواجگان سمرقند / ای همه چیزها ستوده ز ارباب

شهر سمرقند است کعبه احرار / کعبه احرار را سرای تو محراب

بر همه یاران خود تو داری تفضل / همچو پیمبر که فضل داشت بر اصحاب

بر فلک جود انجمند کریمان / تو ز کریمان چو آفتاب و مهتاب

ارکان از باد و خاک و آب و از آتش / گرد پدید از صنع ایزد وهاب

هست از ارکان و از [illegible] خدای / ایزد از احسان [illegible] از کرم [illegible]

باد بقای تو دراز [illegible] باشی / [illegible] عمکین [illegible] دشمان بی [illegible]

عیش تو بادا [illegible]

[illegible]

ای وصال تو [illegible] دلفروز بهار / دارد فراق تو شب و روز جگرسوز بهار

شب و روز [illegible] ز غم [illegible] / ای دلفروز [illegible] انجام [illegible] بهار

اوز نوروز

روز نوروز همیگفتم با من باشی / ای که سالت چو نوروز دلفروز بهار

[illegible] پروز هر هفته باشد [illegible] روز / تا بهر روز [illegible] گل نوروز بهار

گر امسال چو نوروز [illegible] برسد / باز [illegible] دولت نوروز بهار

ای [illegible] که غمگین [illegible] / [illegible] بهار

چیز دانست که [illegible] / که شد این بار فراقت [illegible]

سلامت چو من باز رسی العزیز / [illegible] فال [illegible] بهار

بوصال تو همه [illegible] بسوزم ز فراق

کس مبادا ز پی وصل تو [illegible]

آمد بخوشی خجسته سال تو / [illegible] از که [illegible] فال تو

گفتم ز رشید دین که بخت او / دارد بسعادت اقبال تو

میمون شود از حساب [illegible] / هر روز که [illegible] شود چو سال تو

هر روز [illegible] / از ماه [illegible] و ز ماه تو

بخشد [illegible] و ز اندیشه / از جاه [illegible] از جاه تو

از خاک [illegible] / بر مردم دیده اکتحال تو

خط قلم و لبت هر ساعت — بر چهره چو دود زلف و خال تو
از زر کهن جواب قند ماه — آن را که کند نرد سؤال تو
هرگز فلک کهن لعبه دوران — بیرون آرد ورا همال تو
در باغ سخن طبعت سلم — نشانه نام او نهال تو
از میوه این نهال در مجلس — در یاد مراد و جواب تو
خود ساقی دگر چو نوشود سازد — از شعر کتابه و سنبال تو
تا مرغ هوای دل باید لشه — کاید ز هوای دل خیال تو

با بخت مساعد و فن پیشه

بادش بمساعدت خیال تو

ز فردوس اعلی و دار السلام — بدنیا خرامید ماه صیام
خرامیدنش باد بر خرمی — که ماهی چوشه هست خرم خرام
هلال همایون چو شد رام او — بدیدار گشت از فلک زرفشام
همه از شام صبح سعادت دمید — ز اطراف چرخ تا بکنار دشام
تعبد بنیت شاه مرشد آراسته — مساجد که دارد به بیت الحرام

بدلها

بدلها در آمد منادی ز حق — که طاعت حلال است و عصیان حرام
فریضه شده از جان و دل داشتن — حق و حرمت ماه با احترام
چنان چون رسول آمد از پادشاه — بنزدیک خاص و بنزدیک عام
ز دار السلام آمد این ماه رسول — بعنوان دارای دار السلام
سلام علی آل یسین بخوانه — بر زبان زبان چرخ فیروزه فام
در آن خوانده آل یسین مرا — شه آل سید علیه السلام
سپهر سیادت جهان شرف — که هست اشرف آل خیر الانام
جگرگوشه سید المرسلین — که بر انبیا و رسل شد امام
بزرگی که از وی مفاخرات حق — به بنگیست در هر مکان و مقام
غلام و بنده است صد او — چو قنبر شه مرتضی را غلام
به خدمت بدرگاه او آمدن — شکفتن و بنده بر او مدام
فریضه بر خلق چون در نماز — رکوع و سجود و قعود و قیام
عزیمت در سحر انعام او — ضیع و شریف و خواص و عوام
همه احیاء او گشته از جان و دل — صغار و کبار و کرام و لئام

بود از تو گفتن ای حبر — زبان فصیحش بوقت کلام
بدان سان که گوید علی مرتضی — اسیری برکشد ذوالفقار از نیام
بزرگان سادات چون انجمنه — در آیند میان اسپهبد ه تمام
هر آنکس که در روی او بنگرد — از آن پس نپرسد که بهتر کدام
همه یار او صدق جان پرورند — بدان سان که چشم از شراب مدام
حمایت از ایشان [illegible] — بود بالش از شفقت و اهتمام

هم همیش اگه در ظل او
بود امت جدت آسوده کام

شود افصح از فکرت مدح او — زبان گر بگرداند اکنم بکام
سر از رای عالی برآرد بصیر — اگر چند اگه درا در مقام
زهی پادشاهی که ملک شرف — بنظم تو گشته است مشهور نام
نشان ملک داری که شاهان ستند — ز دست تو داشتند نشان سام

ترا عمر چندانکه خواهد و ای
همین است باقی دعا والسلام

ای ادر تو

ای در تو چشمه خورشید در حمل — از زلف تو رسته شب چرده مثل
بگشای زلف تا که اندر قند برفد — بنمای روی تا شب اندر شد خلل
گر زدی از زلف تو برآید هزار بار — اندر توان کشید شب و روز را بدل
ای در کمند زلفک تو حلقه فریب — در در کمان ابروی تو تا دل اجل
هر خسته که راحت شود جز بدین مبند — هر بسته که گر بشود ست جز بدان محل
پنهان اجل لبشوخی چرخ نوانداست — پیدا شده بجوشش لعل تو در اجل
ار چو که چرخ شوخ تو از ناز بفنود — تا بهره یابم از خوشی لعل تو لعل
در دل ترا هواست که با من جدل کنی — در جان مرا مراد که با تو کنم جدل
هر چند مرجدل صبا دست دست لیست — با تو رهی بر بجای جدل جدل
بر شاخ کلکم ار بست بار بهوا رتو — گر دست تکیه بر بر مرحوم مستدل
بر پاسخ کلک تکیه بباشد ورا گر — بر کلک سیه اندر را مدح اجل

آن صدر دین و دنیا کات [illegible]
و نیز تعلم سازد دو بنای از عمل

باز دیگر ره بر من دلبر و جانان گرفت — باز کاری کان بدید بر دل و جان آن

گرفت

این غزل بصفت خط نوکرده بمدح ناصر دین سیدی و مولائی

جلال امت مجد الائمه ناصر دین

اساس فضل و هنر که دام اجلاله

ای مرا خط بنفشه وار برآمد — بوی بنفشه ز خط یار برآمد
بر سر از شرم چون بنفشه فرو برد — گرد گلش تا بنفشه زار برآمد
بردم از زلف بیقرارش بشکند — عشق فرود آمد و قرار برآمد
با سر زلفش گشته کار بگیسو — خط چه بلا بود بر چه کار برآمد
عارض آن آب فروغ نار همی داشت — خط چو دود از فروغ نار برآمد
باز دل غزل او مرده بپوشید — وز دل پر سوز من شرار برآمد
سبزه بعالم ز نوبهار برآمد — بر لب او سبزه بی بهار برآمد
شک کنم اینهمه کان بنفشه و سبزه — از نم این چشم سیل بار برآمد
گفت که از دست بند عشق تو خیزم — کم خط ار آید از عذار برآمد
گفتم در پای جور ای رفو ماندم — گر نه یکی خط که صد هزار برآمد
زلف تو بسیار جور کرد همی بر — خط تو از ابر اعتذار برآمد

کار من

کار من از عشق آن نگار چه زارست — کان خط مشکول چون نگار برآمد
چون بجمال نگار سوزد گزیدم — نه شمار ده و چهار برآمد
در دلم آمد که پای آینه میجست — هفته دیگر بر آن شمار برآمد
اسپ چو خداوند بطالع مولود — نام خداوند ذوالفقار برآمد

آن سر و صدری که از جریده القاب

باز گشاده افتخار برآمد

زلف چون قیر توای بت نو مرا روز چو قیر — هست شبگیر و رخ خوب تو مه در شبگیر
مه شبگیر حقیقت نه چنین بود چنان — گرد رخ خوب دلارای تو بیفگن زلف چو قیر
پیرار لف چو زنجیر تو دام دل ماست — که ز راه او بکشد ایش از ظرف درمیز
دل دیوانه ما از در زنجیر شده است — کو شده است ای پسر اینک دل و اینک زنجیر
تیر مژگان تو ای لعبت کشمیری چشم — دل ما خسته چنان چون تن نخچیر بتیر
گر نخچیر کند تیر کش باز چه عجب — این عجب بر دل ما تیر کشد نخچیر
سپه آورد و درخت مورچه بکلی بر — تو از مملکت حسن شود عزل پذیر
نزد عشاق تو ای ماه آنست که تو — [illegible] برود ای بر چشم خواب بگیر

وان اسیران که بر بچز خم زلف تو اند | هم مشکین سکن زلف تو باشند اسیر

آنکه از آتش کبر در حجاب نو حجابا | که شود حد تو از حظ تو ارانش کبر

چون برجد شود آن بوسه کی کوراست | کونه لسبد و لعل و مژه شکر و شیر

با چنان بوسه که انگاه زبانی بوسته | بر دو زبری که امامست و امامی که وزیر

آن امامی که بود خانه دین شد معمور

وان وزیری که بود دیده ملکت قریر

ای لبت طعم انگبین دارد | چشم تو مژگان زهر کینی دارد

هست مرا انگبین و زهر یکی | تا دل من ز عشق آن دانی دارد

تنگ دهان خاتمیت چنانکه | گز دو عقیق یمنی نگینی دارد

سبزکش آن نگینی دو زبر نگینی | سی و دو تا لؤلؤی ثمینی دارد

نرگس چشم جبینی و عارض تو | فر و گل و آب یاسمینی دارد

بر گل و یاسمین کند و سوسن | هر که چنان عارض و جبینی دارد

حور نژادی و عاشق از رخ تو | چهره حور و جنت برین دارد

کس نه بها که روی تو بیند | دیده بیدار حور بینی دارد

ارزنتان .

ارزنتان ببقربن اپنه مرا | هجر تو با درد دل قرینی دارد

هیچ ندانم بلای فرقت تو | بر دل مسکین من چه کینی دارد

از پی دانش عزیز دار مرا

ورنه تو داری عزیز دینی دارد

چرا کند بسر از فلک تو گل سپری | چو کرد با بدنش از او بنش گل سری

ز بوی زلف تو در مکه دوی تو بسرا | شگفت نیست که کردم مشک دگل پسر

گل رخی تو ندانم از چه چرا سازد | مگر دا دو راز و مشک ناب حلقه گرار

که تا به پیچم در زلف تو دیگویم زه | بدین سخن بزی درت حلقه گرار

مرا چه زهره و یاران این سخن باشد | گزافه لاف گفتم بدین گناه درار

چرا سبنده ندارم سنجه زلف در حنت | غزل سرای هجر و اوان ملفظ درار

ز بس عزیزی و یایکه ای پسر گویم | بجان سنده درا تا بجان سنده درار

هزار بار بگفتم که راز عشق ترا | نهان بگیم پها دها دیرده درار

چه چه دلان بسر کوی خویش ازدوم | چو نکه ان بسر کوی سنده بر گذر ار

فراق تو اسفا کور کرد حلقوم ما | بدان سبب که ز یوسف لبی تو خوشتر ار

بلا و فتنه و پیدا د تو گرفت جهان

بسی ای پسر تو ستمکاره‌ای چرا عمری

زمانه سپر اگر ره وفا ببری | زمن بجوای تیر جفات را سپری
طریق عشق تو جان بدر نجیب سپرم | اگر نه باز بگیری راه جان ما ببری
جمال روی تو چندین که ندیده بودم | کنون چو مردمک و عده دیده گان بلدی
صفات روی تو آن بود مرا گفتی | گهی بلفظ دری بدیع و گهی شعر دری
ترا که چنین گویم تملیک ماه این است | بنام ایزد احسنت دره نکو سپری
نگار ایزد چو تو از نگار رهی | زهی نگار نگار زهی نگار گری
سرو ماند و ماه و مشک ماند و گل | چو بنگرم همه از بیخ هر چهار خوشتری
قیاس نادرم و با سرو ماه و مشک و گلست | قیاس سرو و گل و مشک و ماه دیگری
چگونه گویم با سرو و آسمان سری | چگونه گویم با ماه همبری که پری
اگر بگویم مشک و گل شوی بگله | گران کنی دل و گوئی بمن جگر نگری
چو سرو خوانم ماه و چو مشک گویم و گل | چگونه خوانم دگر من نشانه دگری
چه سرو سروگهی و چه ماه ماه تمام | چه مشک مشک طراز و چه لاله درد طری

نگار لاله

نگار لاله رخانه و ماه مشکین زلفت | بلای لعبت چین و چو سیم بری
بچهره راحت روحی نظره دارد دلی | بغمزه خنجر قتل و بلب شکری
بیک کرشمه و یک غنچه زان دو شکر خوش | هزار دل ربایی هزار جان شکری
هنا بگوهر و بر ماه اگر بودی | قرار حور بهشت و آشکار پری
چنانکه من ز دل و جان خویش بیخبرم | تو از جمال خود ای دلربای بیخبری
اگر صفات جمال تو سر بسر شمرم | گمان برم که کسی را جمال خود شمری

تو در جمال چنانی که در جهان دلال

بزرگوار خداوند را داد کبری

از حسرت دل من از تو فردم | در راحت جان ز تو بریدم
تنها دل و جان من تو حقی | من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم | دردی که من از غم تو خوردم
هرگز نبیاز ماری یکبار | تا بشناسی که من چه خوردم
من شاخ وفا و مهر و حق را | که چون گشته بیخ بردم
داد دل و جان بهم بعشقت | در بیش دره او نباله دردم

ای سیمبر سرو در فراقت / چون زر بن ناب راز زردم

بیچاره مگر من از فراقت / رخساره چو کهربا بکردم

با لشکر هجر تو همه سال / رو سپید و ماه در نبردم

هر ره گذر بلابت وصلت / گر زره گذر بلا هنبردم

با آتش و آب دیده و دل / گرد در تو چو باد گردم

شد آن آب چو خاک ارباندم / زین آتش همچو باد گردم

عشق تو بجان نگرو دارم / تا عمر بسر شود بگردم

ما را ز غم هجر تو امید بس آخر / آن شاهد وصل تو کجا رفت بس آخر

وصل تو ز من رفته و بس دیر گران آخر / گر باز بگردد و بکند روی پس آخر

داریم هوا و هوس وصل تو در سر / جاوید نماند هوا و هوس آخر

هستم من بیچاره بیک حجره درآن / گرد دل تو زم گرفتار کس آخر

گر روز نیاید که یکی روز موافق / با تو نفس صدق زند هیچکس آخر

در صحبت ناجنس چنان است مدارا / تا چند بود صحبت ناجنس و جنس آخر

از زلفک

از زلفک تو دزد دل و دین عسس او / آن دزد بچنگ آرد کنت عسس آخر

فریاد رسم گفتی یکروز بمحنت

چون کار بجان آمد فریادرس آخر

چو لاله برگ گلش ساز داز کلاله سپر / شود کلاله مشکین برگ لاله سپر

سر کلاله او برگ لاله بسپردی / اگر نه ز در آن لاله از کلاله سپر

کلاله لاله رخش ... اهی ببر سپرد / سپاه چشم و دل لاله شد آن کلاله سپر

زهای بر رخ او در زلف حلقه حلقه او / خمیده چنبر از بی کبریت ابر کمر

هزار و جان و دل اندر نگاره رخ او ببست / جز زلف آن پسر آمد بیابان زر در

آیا که فتنه شد سنبل برآرز دامن / بی نگار کرد روی آن نگار نگر

نگار صورت آن بت نهد چنین درهم / شکسته خانه مانی در بنده آزر

بنقش آزر و دامن در دی او بنگر / که ناکه آید از آن بت بر دلبر آزر

ستیه کار اگر در دلم بعشوه بپاه / نگار زر دهان مکو مردن ...

تو کار زر بسره دانی بجا به نشانی لیک / چو دل بدست تو افتد سیه کنی و تباه

سفیدکاری چو جامه را بدیت سفید   سیاه کاری دلبر از بلفگان سیاه
سفیدکار و سیه کار دست و زلف تواند   تو پاک کناری از این هر دو ای پری چهره
در آب چشمه چو شد بابی بحابه زدن   در آب دیده زند دست عاشق نوشاه
بیا ز من بی مرا که چگونه ام از آب   لسنبک برزده اندر نوزده ماه
مدار جور تو سر بر نهم کر زنگ بزه   ز عشق روی تو برزام ار بگویم آه
مرا ز عشق توان بس بود تباه که بود   نظاره گاه دو چشم جالب تو که گاه
مدار از بر رهی را اگر کند که که   ز روی مهر بدان او در آسمان جهر ملکاه

نگاه مهر که بر دو زوال پرشته رود

نامه بچشم جانت کنم معاذ الله

ستاره نامی و مه عارض و نه لبه سوی   مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی
ستاره بارم بر روی خویش از غم تو   که تو بغالیه مه را بپوشی ای مه روی
منجمی را گفتم که ای مسیح نجم فلک   بود چو نجم گله دوزیش مر برگوی
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال   بکسب نجم گله دوز داد منجم اوی
منجم توام ار نجم آسمان کمال   همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی

بچشم

بچشم و دل نظاری کن بمن ببین که مرا   ز چشم سر بدو رخ برده ان شده جوی
ز آب دیده چو من خویشتن همی شویم   نزول ز مهر دو نار من امید دیده مشوی
بمن نویس خط نامه پیش از آنکه رخت   ز خط مشکین چوگان برد سهی گوی
بیا دو روبه بجنب و دو زلف بر رخ زن   که نار به همه عنبر دلی جز دو روی
به پیش او نه آن نامه نامه بمن برسد   که ای صبح بیک نیا پی چو با دانگی بوی

بگیر وصف آن نامه را بدین عنوان

به پیش نامهٔ تو ناجوازه بیدم گوی

مشکین کله بر گل نهی ای ماه دلفروز   تا در همه دل باز نهائی گل نوروز
مشکین کله ار بر گل نوروز منه از   رنگ گل نوروز رخسار مبند دز
ای چون گل نوروز رخسار دو بیا لا   هر سرو سرافراز سرافرازی پیروز
گر سرد لکلت خوانم ابر چو گل و سرو   معزز از سراز گیر رخ از کینه معفروز
چون سوزن با رنگ تو سازم تن خویش   ای ماه کله دوز کله از من دوز
تا چون تو کله دوختن آموزی ازا   بر دست دگر بیان تو باشم ره آموز
لذتی هوست اینهمه اندر سر چاکر   اینکه دل و جان تو خواهی بسار دخوار سوز

خواست جفا زین کن وزین مهر راهی   خود تیغ جفا آخته کن کین راهی تو ز

تا بر سر میدان تو گردانم چون گوی   واندر کف هجران تو غلطانم چون گور

گر می بخواهی کشت چه امروز وچه فردا

در داد جفا می داد چه فردا وچه امروز

ای نگارا ز صد گشت ای فتنه و بیداد تو   که توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو

فتنه و بیداد کن جانا که بر تو فتنه ام   اینچنین بر تو فتنه ام بر فتنه و فریاد تو

تا نوای دلبری کرد کله داوری شدی   کرد بر بیداد تو دست مبارک باد تو

تو کله داوری که شاهان جهان بر سر نهند   خود کله منع نداند حاجت استاد تو

کس رهی ازاد دی که حاجت چشم تو بچشم رحم   چشم مرساد از ده از سوزن پولاد تو

چرا نگفتی با من تا بر روز نخست   که عهد و وعده و پیمان من ندارد درست

بمن مده دل واز من وفا مجوی ایرا نگ   جفا بر آخر باشد زمن وفا بر نخست

ده نام اول جفا کنم آخر   در این دل آنچه نباشد ثبات قول درست

چنانکه مرد از اول که جست آن بیز   کنون جز بکرم آن دیگران جست

دل من از تو دنا

دل من از تو وفا جست دور دریغ کشید   دریغ و دریغ که در تو نیافت آنچه بجست

ز تیغ هجر تو من تا بچون دل بشستم   دل از امید وصال تو می ندانم شست

درست رفتی و در عهد و وعده پیمان

زهی بعهد بد و وعده داد وپیمان سست

ای سیمین کمان که زلف سر زده داری   دلکش روی زلف در زده داری

سر زده زلف تو بعشق رخ خویش   سر زده ما را بزلف سر زده داری

سوز ده عشق رو بنیم چو زلفت   تا که سر زلف ای پسر زده داری

تیر که از زلف در و شانه از روی   بر زلف سنبل و بر قمر زده داری

رایت خوبی چو بر فروزی از رخسار   از بر خورشید ایشتر زده داری

بار که عسکر است دولب شیرینت   باره عسکر بلب کمر زده داری

کاسه وپیروان لب دندانت   بر صدف درد بر شکر زده داری

ای غیره شیر شد دلم سپر تو   رو که بسی تیر بر سپر زده داری

تیر مژه ات راچنانکه بر دل تنها   بر تن وبر جان وبر جگر زده داری

ای بلاد رخ ارغوان و لاله شگفته   بر دو رخ من سرای زر زده داری

در رخ تو چو ان آذر تو یکنظرم بود   در دلم او ز بیک نظر زده داری
چنگ می زد دامن نیاز تو تا تو   سر ز گریبان ناز برزده داری
من در خدمت زدستم و نتوان گفت   جز در خدمت کدام در زده داری

سبزه پرهیزکن و مکو بجایت رو
که جز این در دری دگر زده داری

ساقیا روز آرهش آن آب آتش فام را   جام گردان کن برغمهای بی انجام را
زانکه ایام نشاط و عشرت شاهی شده است   هر بود ضایع نکردن انچنین ایام را
مجلسی برساز و بت رویان بدرودی نشان   لعبتان گلرخ و حوروشان سیم اندام را
باده پیش آور که هنگام است اکنون باده را   ای مسیح گون زرون محابا بشنت برانکام را
خام طلعت انکه مرگوید بحکیک دگفته بگیر   زنگ کان خم خم و جام هینده خام را
مجلس عیش طرب برساز و چون ربشگر   پیش خوان المطرب مه رو طوطی نام را

هر کجا طوطی بود آنجا بود خلد برین
نزد ما بهتر آورده است این انعام را

گفتم زودتر آید به دو هفته قیاس   در ایام مرحمه دو هفته نهم بار سپاس
سه دو هفته

مه دو هفته اگر چون رخ او بودی بس   پاسبانان همه بیکاره بدی لیسه پاس
چون رخ او سبزه ماه وقت به بودن   کو بیک هفته چرا اسپ دو اگر پیشه چو
ماه دو هفته ندارد خبر و چشم و رخ و زلف   عنبر و نرگس سر آب و گل سوری و آتش
ماه دو هفته ندارد چو یکی چشمه سیم   این نمک دارد و چشمه خضر و الیاس
خواهمش چشمه خورشید و همین سیم سون   که دما چشمه خورشید کم چشم دو اس
کیش خورشید پرستان را باطل نکند   هر که در بیتم بدید آید روزی رقیباس
کنم از عزت بلبیان نصاری و دیران   قبله شان نامهر و سوی در بیتم بلاکس
هر که جز مهر بد بیتم بلابش نگرد   لیسه ما بر لیسه سوزن زنم در هجت بلاس

کرم بر جان نهی بکر بدل دارم سپاس ایجان   دوم بر دل نهی داغ بجان امر زنی قیاس ایجان
سپاس انرا که اودادم دل و جان را ریگی وای   بر رخ تو نهم منت ز داغ تو سپاس ایجان
چه باشد جان بنزد من که اندر راه عشق تو   بسی غم بکردادم هزاران بار آرس ایجان
نگردد خامه عشق تو بر جان و دلم ویران   که من ویرا درون انداختم اسکی ایجان
لبت چون چشمه الیاس و من اسکندر تشنه   نصیب من نکنی زان چشمه الیاس ایجان

ز هجر تو زلیخائی مرا دیده بدان روست — بدیده در کشم خاک در تیم بدبس الجان

دگر دیده زمانی سازم که تا بر دیده بخرامی

هنوز اندر ره عشقت بوام تا حق شناس از جان

نیست دلارام دلارای من — چون بر من نیست دلارای من

ای دلارام من از من جداست — هست کجا اوست دلارای من

حقیقت بیم در شدم امروز فرد — وای من از غم فردای من

پر شود از هجر تو تا فرقدین — گرچه بوم فردا فردای من

بوم از آن لعبت دیدار جان — کز لب چون داد حلوای من

هیچ نگفتی به که بوسه لا — آن صنم آشفته بالای من

گفت لالای نکنم گفتی دلت — طاقت که دارد بالای من

گشت چو زهر ابا خوش تلخ — در غم آن زهره زهرای من

آه از این عالم بر دیگران — چون شکر اند و زهرای من

آه از این بخت پراکنده دوران — پر شده تا شده برنای من

تا زده تیغ از که خورشید وصل
تیغ جدائی زده برنای من

الست الکنت

راست آنکه که جز با تو مدل راست بنم — جز بدان راه که راه دل تو خواست بنم

گر کرهم با تو بنا بکنفس اندر همه عمر — با خداوند جهان بر نفس راست بنم

زانکه در حسن برافزونی و دیر لامت — من بعشق تو برافزونم و دیر کاستیم

هر کسی از ره سودای تو بنشست و بخاست — من کسی کز ره سودای تو برخواست بنم

راست قد تو چو برآسته سرو است سهی — جز پی آنکه چنان سرو بیاراسته بنم

گر دل از عشق رخ خوب تو نارسته ام

بنده آنکه رخ خوب تو بیاراسته بنم

ای پسر در دلبری بسیار شد نیرنگ تو — بی کنار و بیکران شد صلح با جنگ تو

لشکر عشق تو اندر جان ما شوری فکند — همچو اندر خیل روم تو سپاه زنگ تو

حلقه ها از دام عشق تو ای دلبر پسر — گوش با دنیا الای راز و زر چنگ تو

از دهان تنگ تو تا که شکفت آید مرا — زین غزل دهر و دستو دینم آهنگ تو

دیر زی جانا که از جان اژدها خواهم شدن — جان تو بیرون نیاید از دهان تنگ تو

با خط شبرنگ با رخسار گلرنگ اندکی

نزد محرابت ده بود دیگر بر بنگ تو

مزن چنگ ای پسر در چنگ با یک　　مکن زین پس بچنگ آهنگ با یک

که از آهنگ و چنگت نو ندارد جا　　نگردد کوته از تو چنگ با یک

دل با یک صبر بنگ ربوده ای　　چه سوز از دانش فرهنگ با یک

بیکبار انجمن سرهنگ کشتی　　بلای یارب ای سرهنگ با یک

چه رنگ آمیزد ای گل رنگ رخسار　　که با نور است گردد رنگ با یک

خوزستان تنگ حضرت لیت با شی　　توانی کرد باید تنگ با یک

بجانم تنگ با یک تا از مینی　　عذاب عشق و دست تنگ با یک

آن صنمی که بوفا همچو جان آمده است　　زدانه رنج دل مرا راحت جان آمده است

از دل من ورا دهن در دل من ورا وطن　　گرچه دراز بهر من دل بفغان آمده است

داد بیوسه بهر ما شکر دگر و زهر ما　　حاسد ما از قهر ما سود و زیان آمده است

وصف جهان زانجمن بزم سبرس برس　　نرگس مرا بپای دلبس که زجهان آمده است

هر لب آن نگار ما بوسه بود شمار ما　　چون لب یار ما زما بوسه ستان آمده است

ماه ندیده ما قامت سرو کشیده وار آن　　دلبر من بیان راست جان آمده است

با دولب

با دو لب شکرفشان با دو لب قرن شان　　نزد سپهر کشان جذبه قشان آمده است

والا انجمن ردیف گر سر ذوالفقار کلی

زنجانا دار جای فتنه نشان آمده است

ای شرر غم فگنده در جگر من　　سوخته از تف آن شرر جگر من

در جگر من بدان شرر که فکندی　　باز نماند کس از شرر جگر من

ای جگرم کوفته از عزیزی دزدان کف　　تازه کن درمیان بر جگر من

باز سوختن چو کرده باشد امروز　　تازه بدان کفنی ای جگر جگر من

ای جگر کباب عشق تو کشته　　از بر من برکن و بخور جگر من

خون شهیدان شنیده ام که نه اشهد

خون شهیدان بدست در جگر من

ندارم با تو روی آشتی را　　طریق آشتی بگذاشتی را

هر آنکه دارد در دلت جای　　چرا سربری بنداشتی را

ره ناداشته پیشه کردی　　گرت نیک آید آن ناداشتی را

چه چرخ مردمی و مهرها را　　برابر آب و خاک انباشتی را

چو گفتم کاتش اندر نعل بهزان | حدیث من بیا دانکا فتد رو
ز نوبت شام و سحر خوردیم برداشت | بزد انکه او بد جاشت رو

شبانه خطبه کرد ابیداری از ما

بر دهان ای خطیب داشت رو

کتاب خانه علاء ضیاء دین آنکه | که هست سر فضلای زمانه شاهنشاه
چو بوستانه حرم شناس کان لشان | بود ز باغ ارم خوبتر بصید ره
ز گونه گونه گل آراسته ز هر طرفی | که دیده خیره شود چون درو کنند نگاه
شکسته رنگ سیاهی نهند در بستان | ز ابر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه

سیاه باد دل روز روز کار کسی

که نیست مادح صدر ضیاء دین آنکه

نزد بزرگان به از قصیده دیگر | قطعه شیرین عذب چابک و دلکش
صدر بزرگان جم و دین منفضل | گوش کند قطعه رهی باد خوش خوش
اده بودم که تا بدح توای صدر | شعر نگارم بمشک ناب منقش
گاه با لحان ثنا سرای تو باشم | گاه غزل گوی بر بنیان پریوش

خواطرم

خواطرم عرض داده بود سخن را | عارضه تب رسید کرد مشوش
شد تنم از اسپ رز پخته بروی | کز تف تبهای تیز بود در آتش
تک دو بیابت اگر برین بفزودی | رشته بدان جان بریده بدان عش
بر دل با دو مجلس تو گذر کرد | تب زمن اندر زنوشت بکه ومفرش
به شدم و بهتری نصیب تو بادا | چهره تو چون گل طری و بر ورش
روز نخست خواهم کمال بدین باب | چهره بهروز دی چو آفتاب جلکش
خوانده خواهم رفت چون چو ... کرون | سوی بچه ماکیان جوز بگا شش
رنگ دگر کن هر اکمیت رنگی | چون زریح فرشت خواهی ابرش

تا بجهان خوبیست کشی ای صدر

خوش زی دلکش با همی برآن خوش کش

صدر وزیر انکه بر گذشته تو بدان | جز سر ملک تو ملک راست ندارد
راست تنی حبت الخرد نک کنکو | اسپ ندیم تسبیع تو نگذارد
اینه هر کس خلعت تو خداوند | رفت سوی ماکیان د خانه بیارد
هست اجازه ز صدر تو که رهی دار | گرم زبان بوسه و وداع برارد

نجم دین الهی از چه می / غرقه در بحر پر ز منت تو

شاه میران محمد ابن علی / که نیارد زمانه مثل تو دود

است چون شیعه را بر آل علی / من ز مهر تو به خدمت تو غلو

آرزو است کی سنان ترا / خاک رو بم بدیده و ابرو

دیدن آرزو همی باشم / زانکه آلیم زکینه عدو

پیچ و کنج در فرقت ستم / وز همه پریشان شده گیسو

اسپیج سودم بر آتش سوزان / بی مذاق عنبرین یکسو

بوم آنکه ز لفظ تو لؤلؤ بار / ابرم آنکه ز تو به کان لؤلؤ

از بد چرخ آسیا کردار / خشک شد در دهان بنده خدو

کام من خشک و خرد کان حرا

می نیاسید اکنون گلو

صدر عالم نظام دین کز لطف / شمه خلق تست مشک بلیت

سرو باغ کفایتی بهتر / دیگران در مقابل تو نبت

از کف

از کف تو چو از دم عیسی / زنده گردد مروت میت

فال گیر بنده حاجب ترا / گل اقبال رو به از هیبت

محرم صاحب مبارک باد / بر تو ماه محرم حسنه سنت

سال عمرت بسانه رساد

ملک بر تو مقرر و ثابت

نظام الدین شه اولاد میران / ای ذات تو از رحمت سرشته

هواد حمد تو ایزد تعالی / به الهام خلایق بر نبشته

ندانم یکی از کل خلایق / که در دل تخم مهر تو نکشته

ثناگوی تر اینم تو دل از غم / مدونم است چون امرود گشته

ندارد رشته بر تجوید و برنج رزد / ز چرخ دیده دراز رشته اشته

دعای چند ادعون تو بر تو / اجابت باد و آمین از فرشته

دم عیسی کناد آن رشته را بست

دگر آن رشته را مریم بر شته

شه نژاد امیران دزیر عالی قدر / که چون تو هیچ امیر و وزیر والا نی

ز عدل تو چو سمرقند ای کشهر بود — چو عزم تو بخاراست چون بخارائی
هر روی بخارا و بپاده بطاقت — چنانکه گوئی امروزست فردائی

اگر به خدمت تو دیر تر رسد بنده

عذار واند ما از بنشش [illegible]

فال کردم ز عمر چه بر بدکفت — خواجه کجی جان سخت گفت بکن زیاد
گفتم گوئی زیاد باغ مراد هواست — میوه زیادت کند باغ مراد مراد
صاحب عباد وقت باد ممتع ازو — صفه زده در خدمتش اهل هنر چون عباد
خواجه مطلق نظام صدر امیران بسبب — کاصل بزرگی دولت هرکه جزاد مستزاد

باد در اقبال و عز عمر عزیزش دراز

دولت او مرزبان تا که بیوم التناد

صدر جهان سالی نو و سال نو بصدر — ناظر شدند هر دو بعین الکمال قدر
چون سال نو بصدر جهان شد خجسته فال — فال جهان خجسته شود از جمال صدر
تا آخر این سال جهان را بهار باد — صدر جهان که خلق جهان راست صدر
تا صدر کعبه [illegible] در مقابل است — مجموع هر محاسبه یکسال قدر

سال نقار

سال انقاب صدر جهان [illegible] از انک

شتران ورا محاسبه کردن بهر دو صدر

سیف دین سیف قاطع است بلا — قاطع دست جور دست بد
تا کند ز اهل دین سویا قطع — دست جور و بلای اهل خطا
رفت خواهد سوی خطا بسفر — رفتنش رو صواب دان نه خطا
سعادت چو از بر ما رفت — بسلامت رسیده باد بما
حجت ما کرد و کار [illegible] — حجت ما کند افضل روا
آل برهان گزیده حضرت — باد برهان حق درو پیدا

در شهان [illegible] آل برهان باد

سوزنی پر مستجاب دعا

ای صدر خاندان رسالت سه سال شد — تا بر نشانه تو مصاف ز دم فلک
پوشیدم از تو خلعت و خوردم ز تو نعیم — هرکس چنین کند چو توئی کشت متصل
در زیر ظل عون تو کردم پناه خود — در [illegible] از همه چون آفتاب ظل
امروز [illegible] سپهر رکاب محمل بود — پوشیدن [illegible] تو مثبت محمل

دستم بصد هزار زبان از تو شکر گوی | بر خدمت تو تنم بصد هزار دل
از صد هزار یک نکنم خدمت بجان | باشم در آن مقصر و شرمنده و خجل
خشنود است مشفق ولی جز چشم | گردند باز هم از زبان و فرزند منفصل
سه ماه تا ز فاقه ایشان برون جهم | خواهم شدن بسوی سمرقند مرتحل
بخدمت تو خواستم سه روز بود | کاین استحجاب کز تراید مراز اهل
اکنون برآستانت کنم سجده وداع | تا در زمین بخل بود و من زدی بجل
تا باز خدمت تو رساند مرا خدای | اینجا برم که باشم از انجام ده بجل

برتو دوام نعمت حق ناگسسته باد
وز من دوام نعمت تو باد ناگسل

رضای هنروران عالم هنرمندی | که از شرف همه سادات را خداوندی
تویی که از همه آل نبی بفضل تو کس | همال خویش نباید چنانکه بپسندی
ز بس بزرگی که از روی صحت ... | بخواب دید ترا قاضی رضا بندی
نشانده دید ترا برکنار پیغمبر | بچشم خویشش و بخشیدت مانندی
درست کرد بقاضی که مرد را پدرم | درود بر پدری باد کش تو فرزندی

به بسته یا

به بستنی لب حق بوسه داد فرق ترا | که تاج و افسر شاهان سزامندی
کشاده باد دو دست تو بر ولی و عدو | که کار این بگشایی و دست آن بندی
ز دور گردن پر خنده باد دو لب تو | که تا تو با لب پرخنده بر عدو خندی

لقائب تا چند اگه سال عمر تو باد
ز آن فزون شوال زد قدر فلک بربندی

آمدن صاحب اجل ... | باد بر اصحاب کون قصر مدینه
فرخ و فرخنده و مبارک چونانک | آمدن مصطفی بر اهل مدینه
فردا بیاید کار صاحب از امروز | چو ناکه امروز ... زدینه
تا بقیامت ... نالد وتش باد | روز بر افزون بعز و دولت دینه
هر که وله دارد از خیانت خالی | باد در آن ز ابد خواجه خزینه
هر چه فلک ... سعادت است ابد دم | بر سر صاحب ... باد هر ینه
عز و شرف ... ز ابد خدمت صاحب | باد بدین جایگه قرار و سکینه
خاتم اقبال و بخت دولت ... | ... حلقه باد و نگینه
هر که دل از مهر او بعضه ندارد | ز آتش غم در کدا ز باد چو کبینه

در دل اهل خرد در حب عادل — تخم محبت مباد کشته و کینه
هر که بیک جو خلاف سینهٔ او جست — از تیغ زمانه کنده سینه
خون دل حاسدان صاحب عادل — ریخته بادا چنانک می ز قنینه
بر سر اعداش سنگ رنج باد — سنگ دهیدش بجای مکینه
از قلم سوزنه بدحت حا... — انجمه دیوان هیش باد سفینه
عمرش باد هزار سال بدو گشت — تا ز چه باز آید این شمار کمینه

خسرو آل امیران ای امیران سخن — در ثنا و مدح نور روشن دل از خامش صریر
صدر دریادل نظام الدین که بخشد از خیال — پیش دریای دل چه عذر نور دریا غدیر
ای بذل زر و سیم از بابت جود و کرم — دست رد و نور بارها د کافر آدشت کبیر
باب لعل تخوب شد از سوزن زری رکاب — یکدو آسوده شو رکوشه سپاهی سرار
چون ز دست رد تو خلق جهان در احشم — دست حق برای خود نه تا شود راحت پذیر

تا نگاه پی بر سو کند ما با شد درست
برزهی مجرام خوشش بگردد گرد و عبیر

مخمسه

مخمسه شد وزیران وزیرش نشان — که شد وزیر ابنت از زمانه قرین
بتخت ملک نشست از تو شاه خرم دل — از و بصدر وزارت بجز تو نیست مکین
تو شاه پدری شه مر ترا پسر است — گرا پسر به از آن پاک شه پدر به از این
قلم ترا و نگین شه را ملک جهان — ترا بزیر قلم شه را بزیر نگین

همیشه باد قلم تیره و نگین زرین
که زیر کیست جهان را ز ورد شهان آیین

صدر دین صدر جوهری لشبان — ای ترا جوهر سخا در کلک
چون ز رشته زیر نشست بنان — حوت سیاهی بحر مشکین کلک
بتو داز لفرقه تو برون — یک بهشت از رهی ز ملک د نه ملک
کسوت دولت ترا در ملک — باد ابد طراز طرهٔ ملک
شه ملک جهان بتیغ گرفت — تو سر بر سر کپر بمعلک
حاسدان تو قدر دولت خواهند — وز بزن قاتشان برآید نلک

بنگ صدری علیک عین الله
چون دعا خواهد بشد چو ختام علیک

نجدمتی که خداوند فرستاده‌ام

حسین ابن علی المشهر که تغافل کرد

نجیب آمد و کفه قصیده صانع شد   تا آب در بهشت و گنجشک در پل کرد

مرا بغفلت در اعتنای جزوی بود   سخن تغافل فرمود جزو را کل کرد

گمان برم که بفضل و بزرگواری خویش

لعابا بادی رایش خود که او کل کرد

کرسی سی منی بیت لطیف   سالت از بیت‌ها چیزی کم

برگرفتی بقوت ما را زود   که در انگشت تو نیاید خم

شاه هشن ای پنجه حیدر

دیده‌ای ای پنجه رستم

ای شفای تو شفای همه خلق   دل خلق از تو شفا یافته شد

زآفتاب کرم و لطف خدای   نور صحت بتو بر تافته شد

در طراز ازل عرض ترا   کسوت عمر ابد بافته شد

شکر عارضه رو آورد   روی آن عارضه برتافته شد

پیش از اندیشه

پیش از اندیشه جفای عاجل   سوی بالین تو نشتافته شد

بستان غم و تیمار و حزن

سینه خصم تو بشکافته شد

تاج دین ای تاج دین بر فرق تو   بحر انعام و خلق غرق تو

آفتاب و ابری و آتش بهم   مشکلات این چه بیان و فرق تو

آفتاب سیر چرخ اقبال و اهست   صدر دیوان کفایت شرق تو

ابری و در و درم باران تو   رعد صیت نور زرافشان برق تو

آتشی از روی والا همتی   خلق عالم در امان از حرق تو

جامه روشن بدست جود خویش   خرقه کرده آفرین بر خرق تو

رزق بردن شد ز شعر سوزنی

در مدیح مجلس پی رزق تو

ای شهنشه سیادت ملک ثابت عزم   شاه پیغمبر خلق ملک حیدر رزم

هست عزم تو بدید از پسر عزالدین   عز دین راست پدیدار همایون تو عزم

تا نوازد حضرت ملت ابنجار ابر دل   عز دین سوی کجا ره برسید از خوارزم

سخن آرایند در وصل سرایند سخن   فرقت آمیز نگویند سرود اندر بزم

جز ز دم های نکو های رود بربط و چنگ   آنچه خوش‌های ز دم خشم بود مالم جزم

فرع بالا کرده یغمای کراکس بر تو   اب بلغار بخوارزم برآرد نه بزم

تیر بر ز آب تو در دیده بدخواه تو باد

تا بود راستی تیر گذر از آب در زم

هر کلامی جودت ای مجیر الدین   نصر بن محمد الدستانی

از خاطر با هزار و یک دستان   خواهم که کنم هزار دستانی

وز تو بیکی نگوتر بربن دستان   در خواستم تهفه ز مستانی

چون نسبت تو به استان باشد   بهر صلت و مدیح بستانی

از کف جواد تو عطا یابم   چون فرخی از کف قهستانی

از نظم مدیح تو شوم شاعر   استاد چو فرخی سیستانی

از بخت جوان نوجوان گردم   برنا چو کودک دبستانی

با صدر جهان بدو ستان گو   پرورده بیک کنار دلستانی

امروز بهشت نزد من جاهست   گر زار چه نبردی بهشت آنی

یارب

ال

یارب بنه جاهان ز بر دست

کز رنج بجز از بر دستان

پادشاه ولایت الفرزند و فتح   ناصر النصر بن ابراهیم النصر

خوانده شه ریشه و عام و خاص   سند حقیقت کاینه فتحت و ظفر

چون حاجب برکاب او بر پا   کوفت شهنشاه سلطان العصر

قصر جمع اندر شریعت رخصت است   نزد ما مستحسن است این جمع و قصر

قصر ایوان مرا هین وز من   شاد مان رو سوی آن ایوان قصر

ای سزای آنکه باشد مر ترا   گوهر تاج دگر بر فرق حصر

بر سریر جاه بادی مستقر   حاسدان جاه تو از حبس و حصر

تو مرفه عیش و بدخواهان تو

باشه از نابیات عیصر عصر

صدر دین صدر جهان جوهر   ایعوضان فضل سرو شوهر

گر بانواع فضل خود بنگر   عرضند اهل فضل و تو جوهر

فضل تو طاهرات مرا کس   کرم نور فضل تو اظهر

هر تو پیش از سؤال سایل تو   خوانده اید آیت فلا تنهر

در جهان نام نیک تو مشهور   نام مشهور تو ز نام اشهر

هست از علم و عقل جملهٔ عقل   علم و عقل تو اشهر و ابهر

هست اگر آب آسمان طاهر   ذات تو ز آب آسمان اطهر

هست خورشید از هزار انجم   نور خورشید از همین انور

هست ایام بزم اگر انسب   ساز و رز هر پیش تو مزهر

از هر انواع بندگان داری   سوزنها هست بنده تر از هر

قرص خورشید وار بر وی تاب   باهر آید ز آب چون عبهر

ابر چو خورشید او ز گوهر بخش   لفظ تو به ز زر و از گوهر

شکر آن مهتر است بر من حق   وز همه شکر سعد دینی حق تر

کز همه مهتران بفضل و کرم   اوست در حق من موفق تر

باب احسان او مفتح تر   وعدهٔ صدق او مصدق تر

بادهٔ جود او از آن همه   نزد من خوشتر و مروق تر

... معنی دلم به خدمت او   میخواهم تا شود معلق تر

کارم

کارم از جود او مروق شد   داد خواهم تا شود پر رونق تر

گردن من بطوق همت او   هست محکوم ز دن مطوق تر

از حکیمان منم مسلم تر   مذکر بان و لیت مطلق تر

گر ز حکمت بشکر او ترسم   نیست در عالم از من احمق تر

شرف دین مصطفی بوسعد   در دل از این سخن که وسوسه نیست

فضل حق دان که درس کفر تو   علم شرعست و علم هندسه نیست

ایسح اهل هوا و بدعت شو   خاک در دامن تو اکسه نیست

در سبب کس زند مدرسه پف   خط هرات این نشان اربکیه نیست

جایه جو ذهن که نیک مدرس شو   قسم انوز جوار مدرسه نیست

از دعا باش برحذر بنه علم   که چنین جای جای گربه نیست

بوسه بر سر بکوب حاسد شو

من بگویم اگر ترا وسه نیست

قاعدهٔ حرمت اهل لسف   عاملی و پنهاد شد از دو طرف

یکطرف از جاه عریض خطیر   یکطرف از علم شریف شرف
اهل نسف را فرج اندر غم   رسته شده از تعب و از اسف
چون شرف از بو الفرجی بستان   کعز و طلب کرد و بکف داد کف
هست ای ارزدی لطف   خویش اثبات علامن عرف
دهقان حجاج و امام شهید   هست بدید از سر مهر و لطف
در خلف مرد و بیوت شرع   حکم قرابت بود از دو سلف
آن دو سلف را بجهان جای داد   جای جنان باد برین دو خلف
روز نثار و تحفت این دو خلق   سیم و زر آرند نثار و تحف
من بدل سیم و زر آورده ام   دری و گهر سینهٔ صافی صدف
هست بجای تحف طبع من   در شبه و سیم بر [illegible] غرف

دل صدف در ثنا اد باد
تیر غم اد دل خصمان هدف

ثنای منتخب کفتی بلا بیچی   که از خلعت کرفتی نزد بیچی
مرا در شعر گوئی هیچکس نیست   پس آنکه هیچ کس را داد هیچی

یکی کرباس

یکی کرباس خرمی داد کا مرا   نپوشد هیچ خیاط به بیچی
نپذیرفتم دگر بارم همید اد   بدو کردم رها زان سان تو بیچی
مرا ممدوح باید کو بپارد   مگر با بشدن از بی بیچی
بجان تشریف مدح من بسنجد   مرا چون دید در مدحت بسیچی
نه ذلک شه نثار خدمت من   مرا و از جهان دگر بیچی

بیامد و بی موید که سپهر کرم   برای روشن خورشید نام او [illegible]
وکیل شاه جهانی و سپند کان درا   بدست لیت کلید خزانهٔ روزی
بیامد نو بنجادت جواهر بود نور است   چنانکه باشد بالان او شبان روزی
خط تهانی تو ام تا بسیار کرد بعید   چنانکه کرد بعید رکنیز بوز روزی
مرا جناب تو تهر روز عید شد روز است   ز عید روز ازم د فرحی و فیروزی
ترا که خوانم خورشید شاهم از حکمت   تو ام ما نی و ام خلق را بیا موزی
چنانکه چشمهٔ خورشید سر زد و برزد   تو هم سب ز دهست دهم ملدو کدار
مرا و لیا و بر اعدای خود ملطف و بعنف   بمهربانی معروف و بکین توزی

حکیم سوزنی از شعر که درزی وار / بلوح خواجه سخن بر سخن همی دوزی
نبات و نعت دربار کوزه پر کردی / اگر ببینی آنرا مصحف کوزی

جز موزه دکرانه کجی لیک بر چیز
اگرنه خرس خمخانه کاو هیقوری

بینی دو بیت در بر شمس ملکت / ملک صدر رفیع است و تو شمس
ز درس‌ها سراپت شمس کردون / کند اپلو تهی از مس وار طمس
سر بری از تو پایه رخش چندان / نجوم چرخ را ایزد کند لمس
همه شب من دعاگوی تو باشم / که از من نشنود همسایه جز همس
حسودت زه بگردن چون کمان باد / نیاز خم کرده رخ تو [illegible] کمس
گر بزانی بد سگال از تو دو اسپ / بر آن [illegible] شهنشه شخص

کمی نی تو بزنیه ره در رسم
مدیح جامه است از زه دوس

ای مقتدای دین هدی طاهر / در درفنون علم و هنر باهر
ای صاحب شفیع نا بر ده / چون تو رئیس محترم و باهر

چون چشم

چون چشم دولت دهرت بیدار است / بنوده ستاره سحری ساهر
اندر صف مجادلت مذهب / بر خصم تیغ حجت تو شاهر
بر اهل بدعتی تیغ غالب / بر باب [illegible] شمس سنجی فاخر
بر خوان لشت کرده هر سوی / چون قرص آفتاب فلک ناهر
در باطن کلیچه اسمی کرد / تا کنم کلیچه کنی ظاهر

ختم است بر تو نام جوانمردی
ای مقتدای دین هدی طاهر

میرا [illegible] الیسرد صدر کرام / کشته نثار تو ور دو بر امرای کرام
ای [illegible] اندر جهان / مثبت کس از همت تو که وکی و کدام
هر سحر [illegible] تو بیت / آنچه در آید ز گوش و آنچه بر آید ز کام
باده لطف تو است آنکه نیارد خمار / بوی گل خلق تست آنچه نیارد زکام
کام دل دوران تو جود و سخا کرده است / به به از بهر دوران به از این کام
مغز رشش از آنکه بهر تو کشته دهشه / تا بگرامی نیاز از بر دو کام کام
حاتم طی در سخا صاحب ری در سخن / انبیست راهی باشند اگر بودی آن [illegible]

نعل براق تو هست حلقهٔ گوش کبار | خاک کف پای تست سرمهٔ چشم کرام
مملکت شاه را عامل عام تو نه | کافی دوران تویی با چشم [illegible]
کلک خط آرای تست کرده پی خوشها | با خط و قدر و جاه با سلب [illegible] دام
هست ملاب ای امیر گر خرد و [illegible] | بر تو بروش جنیز از قلم تیر فام
قصهٔ خود را مختصر بریغ کنم تا کنی | از خط انعام خویش کردن [illegible]

دانم روانی که چیست [illegible] ملتمس

ملتمس [illegible] رایج کی والسلام

سراج الدین [illegible] | امیر [illegible] پیشه
محمد ابن اسماعیل [illegible] | چو [illegible] جمشید و تجمیه
امیری بر سر ارباب حکمت | [illegible]
مرا [illegible] | که [illegible]
تو آن معطی [illegible] | [illegible]
دهد [illegible] | [illegible]
بنجای غله [illegible] | [illegible]

صرشیه

حدیث ولا فرد غاری [illegible] | که آن بی دین بود دین [illegible]
حدیث حسب حال خویش گویم | صواب آید ندانم یا خطیه
نه گندم دارم از بهر کلیچه | نه ارزن دارم از بهر لعیبه
از آن سیم و زر و غله چگونه | لضیب سوزنی هل من بقیه

نقاری عمر تو جاوید باد

رسیده دشمنانت را منیه

از زین الدین امیر سخا پیشه نامدار | در مجلس تو گد به دستار نپه شد
کفر اندیشه بجز [illegible] دستار دردلم | اندیشه [illegible] آن همیشه شد
دستار گو [illegible] که این کنه بر سرم | [illegible] رشته رشته شد
[illegible] دستار اندر کار زدن | تا [illegible] اندیشه شد
شد ز [illegible] اندوه [illegible] | [illegible] زانسته شد

دستار روز ده که اگر [illegible]

گوید [illegible] سوزنی [illegible] شد

شمس [illegible] امام خطیب | [illegible] رفیع [illegible]

بر سپهر رفیع شمس منیر   مشتهر طلعت منور تو
شمس گردون وسیلتی دارد   کیف ماند چو دکستر تو
تا بخشش شمس زر کند از خاک   حاصل از ابر بخشش زر تو
در جهان هر که شمس دین گفتند   چون نشینند در برابر تو
آنکه دعوی برتری دارد   [illegible]شینند بجز فرودتر تو
[illegible]س رخشان که کشور آراست   [illegible]ه بود ستاره در تو
نتوانند که کشور آراید   چه دگر هسار کشور تو
شمس بر عهده فلک بنشست   پیش از شمار چاکر تو
چاکر [illegible] [illegible] نوبت   [illegible] دعا گر تو
قطعه [illegible] فر [illegible] دم   [illegible]ید قطعه سه بر تو
هیچ توفیق جز خدا [illegible]ست   [illegible] جز همت رهبر تو
چو منیر [illegible] [illegible]   [illegible] رسانند یمن مبتر تو
بلباس برافروخت در باب   کاین سزد کسوت برآذر تو
کرم کرد آن خدا که [illegible] بنهم   عود دشکر دعا برابر تو

کری

کری از شمس گوهری باشد   حاجت آید مرا گوهر تو
نور شمس صفا هسی دارد   منظر خوب روح پرور تو
چشم هر کس [illegible] خفاشش
کور باد از ضیاء منظر تو
اصل شمس دین که از شمس دنیاست   بجز مجلس تو کس نبسیجی
عدیل تو شمس حسام است و حیف است   هر بنگو پسندی گو [illegible] بسیجی
ترا چاکرانند هیچ و پیچ مر   مجنند رکیبان و دارا بیکجی
ممتع زنان نور جامه تو   چه لذت جمله حمله جواز کج کیجی
یکی بخششی [illegible] نواز گزانشان   شماری و در جامه عید بیجی
کجاست آن بخششی من که چون من   حکیمی بپا پی بکابان فریکی
اگر چه خاره [illegible] مستحقم
ز تو لب گشم من یک زه نیجی
شمس دین آنکه ذره تو سزد   شمس رخشان و گنبد سرکش
در جهان هر که شمس دین گفتند   شد ایشان تو [illegible] چاکرت کش

تو نشسته بصدر و ابر و امه   پیش تو ایستاده دست بکش
جیش اگرچه بزرگ پرور داست   قر پرورده نیست اندر جیش
سایلان جای خنج جیش لقیسه   مزه بر سنه هر کس از مزه جیش
نور از جمله شمس دین لقبان   آدمی صورت و فرشته روش
شمس گردون بگسترد بطلوع   سرزمین از زر طلا مفرش
تا بهلک کنی بساط درا   نجم نعل است او هم دابرش
سوی لطف لطیف تست بحثق   از تموده چو شک در آتش
از طعام و شراب جود تو است   آزرا ایمنی ز جوع و عطش
گرچه شمسی نه ابر عالم   از کف دولت وابل درش
سایل از جامه خانه تو برد   اطلس و خز و توزی کز و درش
هر که بر تو کشد تیر سؤال   اگر اعمی بود و گر اعمش
نشانه رسد درست و صواب   همچو از شصت و دقیقه ارش
آن مصفح که از تو خواست رهی   پنج روزی گذشت از آن پیش
یافت تو فیق اسعد از زر به   هر که چه بر گشاد آن غش

تو بگذر

تو بگذر ذکر معارضه کن   هرچه آید ز خود خوش آید و کش
از پی جود تو پر هنری   که بر آرد زمانه از تر کش
دست شاعر نخشن بود اصله   سوزنه شاعر لب دست نخش
چشم اخفش نبیند چشم فلک   تا نیارد نگاه کردن خوش
تا نظر با دو چشم هر تو شمس   چون در آن شمس دیده اخفش
خواجه مؤید محمد بن مؤید   ای فلک فضل تو مؤید و منصور
شاه جهان هنر تو نه ز این بیش   شاه جهانه که بود بود او دستور
شاه نجم فلک سوی حمل آید   مملکت را ای تو زدی شد معمور
رانده ان شاه اختران تحمیل گشت   هر شجری چون کشده کنج گنجور
باغ چو از شکر چمن تا بد خرم   والگ مردان خرمی حز آید فغفور
باغ تو از خرمی ل بن بهشت است   سیم ازو بهشت کرده براز حور
قصد تماشای باغ داری و داری   ورنه رهی را فرست دگشته معذور
هست نشانجره در موقوف   از پی این بر رساند کرده بجا پور
آن گل عزت روی با همه زشته   فاما بند هسر و ابقیا مغفور

هست مرا بنده از آن روی لهو و تماشا   تا بمسرت سراید این دل رنجور

گر تماشای بنده سعی نما   نزد دعا گوی هست سعی تو مشکور

بره و نقش و شراب و سیم زنابه   نقش کن از کلک مشکبار بکافور

تا بسواد و بیاض شکر نواز من   شمه کافور و مشک باشد مشهور

شعر بمقطع برم چو گویم تا بد   چشم بد از روزگار دولت تو دور

ای در فنون فضل و هنر کامل تمام   در نقش خود کریم و سم از گوهر کرام

بسیار فضل و اندک سال و لطیف خلق   کان خود مجرب است آصف انام

در ملک شاه سلیمان و شرا آصفی   اندر نیابت شه میرانبان نظام

مستوفی ممالک مشرف نظام دین   هست از نیابت تو همین شاد شاه کام

انجا که حرف تو نایب شه نام فضل   از شرق تا بغرب بباشد عمل تمام

کاخ تر از تو نیست در الفاظ تو کسی   در هست در چه شغل کی و که و کدام

امیدواست در تربیتی خلق ملوس   زان جمله ام یکی که بمن داری اهتمام

تا کارهای من شود از اهتمام تو   روشن چو رای پاک تو فرزانه والسلام

زمان بر

چون پیش گر خط قلم مشکبار تو   کیرم برات سیم و زر و پوشش طعام

یک جفت موزه را که بها خواستم بده

با لخیر والسلامه علی النقد والسلام

قاضی امام فخر که فرزند آصفی   تا آصف و سلیمان سبب مصطفی

در کار نیابت سلیمان حساب و جاه   چون آصفی بدانش گزینست آصفی

صف صدور اهل قلم و نظام دین   ثبت است در دل تو با زوان ثبت وفا صفی

ابیات من بخوان خط نو در زیم تو بهر من

انصاف ده که با حکما مرد منصفی

ارز رضی الدین رضا رخ طلب   گر رضی نبود رضا چندین عجب

ارز جانام تو آمد بو بر حسب   ور رضا جوی رضی الدین لعب

این از نام و نسب یکسو مشو   ار به این و آن گموی رو سبب

دادیم خطی بیکر گوسفند   از رضا آن خط نوشتی بر غضب

چون خط از دست تو بگرفتم بشکر   بر همه بر خط دادم از روی ادب

از صفات فربهی آن گوسفند   چربی بشد خط دمرا زان بوسه لب

خط بعجب اندر نهادم چرب شد | غرق ره عشق بوده‌ام من روز و شب
چرب شد با تو زبان من بلطف | این همه زان خطا شد ای عالی نسب
خط بتو دادم فرست آن کو سخن | ناپسند آید مرا لهو و طرب
در طرب بادی و در لهو و نشاط | دشمنت در رنج و اندوه و تعب
با تو بر روی بساط انبساط | نزد طیبت جست خاتم یک ندب
سیزده فصل اندرین ابیات راست | بخلاف و چه وغا و چه شغب

آخر از مصراع اول سخنم

از رضی الدین رفاعی در طلب

میر حجاج محترم که درست | حرمت خانهٔ حرم دارد
حرمت خانه چشم در تو | بجای تو محترم دارد
هرچه حجاج شد چنین گوید | از بحر دارها درم دارد
نکند جز بجز داغ حرف | در ازین نیز پیش و کم دارد
لیه جز با اندیشه دولت | رغبتی داشتنش درم دارد
هرکه بر تو کند سؤال بجز | طمع پاسخ او نعم دارد

نشود

نشود جز نعم جواب سؤال | هرکه چون تو دل نعم دارد
سینه روشن دمت ناگزیرش | که گذر سوی گوی غم دارد
خلل غم جمع می‌شود نه که گاه | زان فتد پر نالهٔ دو غم دارد
این ثنا گوی تو له سینهٔ خود | صدف لؤلؤ حکم دارد
از پی جمع غم دهان طمع | تو یک سجهٔ غنم دارد
آن طمع سود کند غم تو | که کفش را دو تو کرم دارد

بکند مست غم مبارک با دم صور
دیر زی تا که صور دم دارد

ز بیاری شده من همه لطف ز مردمی | وز لطف مردمت جهانی بخرمی
شد شها مروت سبیل الرشاد تو | زان مردمی تو گزیده نامردمی
تا لذت شراب فتوت بتو رسید | اردی بهشت جان داده ست سرخمی
از آب جود تو یک قطره در دمی | در خاطرم ادا کند آن قطره قلزمی
جز تو مرا نگه مردمی کرد با کسی | منت نهاد مر دهنش کشت کژدمی
تو مردمی کنی دمنت پذیر خویش | منت پذیر باشد و باشد مردمی

از نعمت تو اهل هنر در تنعمند تو هم ز نعمت هنر اندر تنعمی
انعام حق شناس که عامی نه ز فضل دوری ز رسم عادت و انعام مبهمی
اهل هنر بجمله بکردار انجمند تو در میان اهل هنر بدر انجمی
در روزهای حکمت از آن کاهل حکمند ناظر بعین شفقت و مهر و ترحمی
بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا ملتمس گشتم و گشتم تحکمی
نون ما بمجلس تو بحکم کم الشعر جزوی که از حقیقت آن بیشتر اهمی
شد سنگ صبر من کم و پای بیم گشته ام یک مشت چاشنی ده ازین صبر سکمی

از انعم خدای تعالی تمام بهر
بادی بدو جهان که سزاوار انعمی

ای وزیر همایون محرم که جهان مسخر عمل تست از پی شهمات
معاین است که شهمات گشت تو فرزین که باز شاهی در خود جز این نبود مهمات
بحرمت تو رخ و اسب و فیل و بیدق ملک همه بجانه خویشند بر قرار و ثبات
ز بس وفا که نمود رخ شاه نتواند کس از شکوه تو گفتن که شاه مات
نامه کمر زده چو شه داری ملک بپیر کلک کمر بسته زد چو دارد دوات

دوات

دوات زرین آبنوس است و مشکین جل که کلک سیمین آرد از و نهنی و نبات
ز کلک مشک بشارت همه دهی گویا سر زر و سیم سخن زان اسمی بهره برات
اگر بصدر تو دعوی کنم وفا گویی گوا گذارم بر کعبت خود و ممد دل دقات
سفینه تو که از نعمت تو بهم ابر چو عرضه کرد در مجلس ترا آیات
ابوالقاسم و زن هم عجوزه درویش غمین شده دل از اندوه بی نجاح نجات
بجو دولت تو نجاح و نجات اندر که ساد و مکرم وار آزاده صفات
هر آینه غرض از جد تو شود حاصل گزان غرض بودم کیمیای آب حیات
نه بیه دشاه مرا بدو بکرمت فرمای که این ز حیوان بنگر تمرین و آن ز نبات

مها ز عاق تو باد به کیک و حله
شکم شکافته چون برو چو سر بریده نبات

شرف آل مصطفی اشرف کز فلک همت تو بر گذرد
تا بدیوان و منظر و شرفت کس بپیر فرشته نپرد
بهم مردمان صنع شریف دیده تو بمردمی نگرد
بجوی کمتر ارزد آن مردم که بجان خدمت مرا نخرد

هیچ کس نیست در جهان که ندی / در چراگاه دولت تو چرد
مرغ آرزو نیاز عالمیان / باز بر دعطای تو شکرد
پیش صبر تو روح غاشیه برد / در تفاخر اسم آن تو برد
تو چو جد جود در بخشیدن / هیچ جاهت رزدی عقل و خرد
غم نخشب چو تو نخورد کسی / غم امت چو جد تو نخورد
رهی از نخشبی روان نرزد / کس ابهرها عزیدن سپرد
عیدیم کشدم کلیچه فرست / تا رهی دانی و درستمرد

بار چندان هزار عید تت عمر
که فزون زان بعقل در نخورد

ای بگیسو تو بد نباری / در زمان نبقی و تاتاری
خلق تو هم بیوی گیسوی تست / خلق نیکو بود چنین آری
نیست مثل تو در جهان امروز / خوب قولی و خوب کرداری
نیست بی ارزی مجلس تو / هیچ مستی و هیچ هشیاری
نه ملبتی و نه لاهشیاری / نابد از تو بجز سخن کاری

نیست

نیست چون تو درین زمانه یکی / سخن خوب را خریداری
در کفایتی مرا بمجلس انس / از بر حجرهٔ سبازاری
لطف کردی چنانکه از تو سزد / بامن و دیگران چو هر باری
نکشته تمام ورز فضلم / نا ستوده هنوز گفتاری
از شکر لفظ خود در حال / وعده دادی مرا بشکاری

راست کن لفظ خود بجود و کرم
ای شده چون لفظ تو شکرباری

اصل آزادگی اصل الدین / ای جهانی ز تو آباد دی
نیست بوستان مکرمتی / راست گویی که سرو آزادی
ظن برم کار جود و بخشش تو / که تو از معدن زاد و زادی
لطف را و بیدریغ اسخی / داد احسان مردی و دادی
با دوستی درد کاری نیست / بیتر از با دوستی راوی
مال فرمای رس هستی بخشی / گو ترا از مال خود بفریادی
کلیسیم تو بهار نبود / سو که بر سیم مهر ننهادی

سر کیسه بکشند نابستی | در پی هر که خواست بگشادی

با همه خلق ام چنین بودی | بار ای بزرگام چنین بادی

مفرشش جامه خواستم ز تو دوست | چون نعم کردی آمدم شادی

هست از همت تو اکنون مرا | فرشش از رومی و بغدادی

جاجی و تر بدلت لایق وقت | من در این باب دارم استادی

من ز جود تو چشم آن دارم

کان فرستی چو این فرستادی

سعد دین خواجه عمید که بحر | با کف راد تو سراب آید

سراب ار نظر کنی ز آفتاب | بکف جام تو شراب آید

آسمان با رفیع همت تو | متواضع تر از تراب آید

بهشت اهل هنر پیاله شود | چو ترا پای در رکاب آید

حاسدت سرنگون چو کلک شود | چو ترا کلک تر کتاب آید

آفتاب از جمال طلعت تو | شرم دارد که بی نقاب آید

سعد چرخ ار بتو نظر کند | شرف او درا انقلاب آید

از سر کلک

از سر کلک ملک خط | مر ترا از خرد خطاب آید

کاندرین شغل کن چرا نبرد | گر بود خطا صواب آید

هر که در تو کند سؤال بگوش | تا بگوشش نغم جواب آید

از خرد ذره سخن شنوی | در دلت نور آفتاب آید

سوزنی را که دست دار تو است | سخن مدح تو پر آب آید

گر دعا ریکو کند خواهد | کان دعا در تو مستجاب آید

خانه ملک مبنی دل تو | از خیانت درا اضطراب آید

نزد تو آید و نظر خواهد | گر سوکل برد عذاب آید

در تو مرجع و مرآب ولیست | چون بدان مرجع و مآب آید

نیت شک در دل تو خواهد گر | شکر اشکر او جلاب آید

تو سحاب سخا و مکرمتی | چه تو ژاله کز سحاب آید

زر و سیم است ژاله تو سحاب | آنچه از وزن و در سحاب آید

سوزنی را نصیبه برسان

تا سوی خانه با لقاب آید

شمس دین ای که برج دولت تو | منبر خطبهٔ سرای قضاست
حضرتت کش ز جود و قوت شرع | ملکی دان که نور شمس تراست
ذرهٔ از جمال طلعت تو | به ز بدر دجی و شمس ضحاست
هر کجا فر دولت تو بود | شمس رخشندهٔ سپهر سهاست
گنجهای شمس جمع کند | ابتدای نود درهای هواست
شمس گر چون بکفهٔ میزان | آمد اندکش با سر ماست
بار نمانده در پی موسم | شفقه دادی که قیمتش سرماست
عیدی مرسوم خواه پادشاهاست | رسم مرسوم خواهی از شعراست
شفقه خالیم به بخشش دیگری | خالیه کندم کرنج کی بست
این سه مرسوم فرمان مت کن | تا قیامت بزی که طول بقاست

تا قیامت مرا نوا نوال
تا قیامت ترا دعا و ثناست

رمضان آمد هر روز بکش را که شام | بیکی دست لواله است دگر دست فقاع
آتشی را که همه روز کند روزه بلند | شب ماهان بیکی لحظه کند پست فقاع

خوشتر

خوشتر است از لب معشوق به دروزه کشی | لب آن کوزهٔ سنگین که در اوست فقاع
ماه اگر از دریا آید بسوی گشت مطلع | گر طمع کرده بود بر سر آن شب فقاع
روزه داران را آن مبخ که در کوزه فلک | زار از آرزوی خود دو دیده و دل جست فقاع
ای ولی نعمت حضرت ترا احمد سرخ | گلاب و شکر و مشک نبات بست فقاع
روز تا شد که از لذت حضرت ترا | در یخ کوفته منواری نشست فقاع
لشکر از روی سینهٔ مهمان ترا | بر سر حضرت تو هر شامی شکست فقاع
سر سال آید و سرمست می چو د ترا | سازه وار آید با قوم سرمست فقاع
سوز نه از حضرت تو تا بی بخواهم بعود | هر شبانگاه و در ار ابه کی شست فقاع
بلبقاع بود از گرمی روزه بر هم | تکیه چندی واز سلب در رست فقاع
گر بعزمانی برکوزه ده بوسه شکر | چون لب او بلب کوزه بپوست فقاع

دیدهٔ حاسد و بدخواه تو باد اجسته
هم بر آن گونه که از کوزه برون جست فقاع

ای ولی نعمت هر دانا و دهقان غازی | که بمیدان سخن مرکب احسان تازی
لحوانمردی گوی از همه اقران ببری | چو بچوگان لطف گوی مروت بازی

از جوانمردی بر وجه و سخای تو کشند — هر کف بدهد و نو بر حاتم طی طنازی

هیچ غافل نبود قدر جهان نبذ ازد — که تو دنیا ره در درم برچکان اندازی

سر آن داری و امروز که بر باد حکیم — کار لوزینه کنی رشته از پی سازی

اندرین موسم ابار کرم لوزینه است — از سخای تو شود ساخته این انبازی

کار لوزینه ما هم بکرم ساخته کن — که بخشی سخن از یک شکر آغازی

دولت از هر غم و اندوه بپرداخته باد — که دل ما ز وزین اندوه و غم پردازی

هیچ شعری نبود اندر او شعر خوش من — کند او طیبیکی نبود در زیج بازی

دور باد و اشده از خانه و کاشانهٔ تو

بوی حنا و خضاب و رنج انباری

خطا نثار ار چنان جود و لطف — دادم و صد بوسه داد و صد بوسه سیف

خطا را صد بوسه داد و صد من کندم — ارضلتم برد و پی درنگ و توقف

نون خطا سیصد من و لیت منم داد — در جه رساید ابهراز تکلف

گفتم ای خواجه ا صد و تو و کیل — بر غلهٔ تو تراست دست تصرف

حق تو ده باز ده است پیش میر دار — تا نرسد رحمت ار کنند تعرف

ار صلت

در صلت دی کمی بیاید نقصان — وعده و نوازش برین بود ز تکلف

با حکم کار کن بحکم و سره کار — مرد مردانست باش و مرد تلطف

گفت از اینها که بر شمردی شوال — ها گرفت از شمرده و تلقف

اینهمه گفتار آفت است بر من — و آنچه خواهم گفت هم بر تو هم اف

خطا بمن انداخت گفت خون بر و خوش — کشت چراغ امید من بیک تف

باز نشد فرصت تا برسانند — باقی آن خطا بمن بغیر تعطف

اگر برهانم ازین تا سفه حالی

خاله باد ا دلت ز رنج و تاسف

دهقان ظهیر دین که همیشه بنده او — مهر تو در دل است و ثنای تو در لب

مسعود بوالفرج که ز اقبالش صبح بر — از نام تو سعادت هر هفت کوکب

عیشش ترا مطلب چرا هر رهی از آنکه — عیشش بری بجاه رفیعت مطلب است

آن مکرمی که هر که ز تو خواست حاجت — یابد بسبک اجابت و بیغ لبش مجرب است

امروز جناب همت تو در لمات — کلی بنده و زکوکب جودت منتسب

باشد قریب دولت و اقبال هر که او — بر آستانهٔ تو به خدمت مقرب است

تربیت خدمت آمدن من بصدر تو — لیکن شد از آنکه کار سرم نامرتبست
در نبض من بدید حکیم آن زمان آتش — گفتا که دست تو زغم پای در بست
خصم من و شفیع تو خواهند شدن حکیم — کو بس طبیب نبض شناس من تهیدست
تو آن بزرگواری کاندر سرشت تو — احسان مردمی و مروت مرکبست
زنهار تا حواله بنجشب نیفکنی — کین خواهش از تو هست نه از اهل بخششست

بر تو محتسبا دیشب در وزارت وی
تا یاد وی بشد نه روز و نه شبست

دالا شرف الدین کز ابر احسان — بر کشت امید خواهم فرستی
وان هم که فرستی ز ابر احسان — از بهر سخن و کرم فرستی
خواهنده ز تو گر طلب کند دل — از جود دل و جان بهم فرستی
صد گنج گدا اگر بدست آید — جز آنکه باهل حکم فرستی
هر مجلس تو بنده ره سوالست — ار چه که جوابش نعم فرستی
خود جز نعم از تو جواب ناید — کو خود نعم از تو بس نعم فرستی
دارم طمع از تو آنچه خواهم — از باد بهاری بدم فرستی

صدکانه که گفتی بدست مسعود — نه بیش دهی نه کم فرستی
آن کاره که بخشیده فرستم — با کیسه و با درم فرستی
با آنچه بنزد قلم ستانی — زی بنده بنزد قلم فرستی
ثم بر تو دعا کنم بطیبت — کانرا به بخیل و متهم فرستی

گیرم بلاد و نار با عدوت
از روزن کون او رسم فرستی

دهقان اجل زین دین محمد — ای زینت و فخر تبار نوحی
گوئی چو بنوح نبی نبوت است — الهام فتوت الیک یوحی
اندر صف ارکان ملک و دولت — چون در صف ارواح قدس روحی
از حوزه دین رواج اعمال احرار — دانم که نه بر تو به نصوحی
تو اهل فتوحی و من در این شهر — خواهم به بر تو از پی فتوحی
بیرون شدم ز راز مال نیابم — تا فاتحه بر خوانم و قل اوحی
نه بهر گدا ز خسرو بهی کن — ام بر سبک دهم نثاره روحی
هرچند مهتنا نشود قوافی — ای روح بزرگ فداک روحی

خواجه سعد پسر خواجه صاین محمود … که شد از سعادات وی مه موجود

سعد اکبر نظر از نام همایون تو یافت … تا بد کسی که نظر کرد بشد آنکس مسعود

کار من نیست بجز مدح و ثنا گفتن تو … شغل تو نیست بجز بذل و سخا کردن جود

سالها سر بسر برده‌ام از جود تو من … از سخای تو کجا حاصل شده دارم مقصود

پسران پدر کنیت پدر دون پسران … والدین هست به از وی نه به از تو مولود

پسری هست مرا با پدر تو هم نام … ای خدای تو چو نام پدر تو محمود

پیش کفش تو حاجت دارد دایم … گفت حاجت هم نام پدر را مردود

پیش ازین تا در عید آید با کفش گران … نتوان گفت سخن جز که کلام معهود

کاغذ شعر بخوان قیمت کفشی بفرست … پیک کاغذ سر نامه اندر معدود

تا بگفتی که خریده شود از دولت تو

فرق آنکس سپرد که بتو مرادست حسود

هر سالی چو عید است اساس و عید … اضحی و فطر و لفظ خوش و ناصر سعید

لفظی بگوشم آمد از آن تاج اهل فضل … کان چون دو عید بر دل فرخوش بد و عید

آن لفظ وعده بود دانم که راست نیست … زیرا که راست وعده بود مرد و کرد عید

گر وعده کند

گر وعده کند بنکوئی بود قریب … پس گر کند وعید بدان بود او بعید

از وعده داد گندم او در نقشگرم … تا کی خواهد بدن به آسیا قعید

ترسم که از دست دزدان در حضر بود … در راه اگر ببرد قدم ببرم سعید

گندم بده و نان آرد ده ده

خواستم نقابی هر کس از معبد و معید

کاردی خواستم از مجلس دهقان رئیس … که بدان کاغذ و تراشم قلم مدح نویس

قلم مدح نویسم چو ترا شیده شود … ننویسم بجز از مدحت دهقان رئیس

آن هنرمند رئیسی که در ارزدی فیاض … هست چون میرک سینا بهنر اصل معیس

میرک سینای مقلوب انیس است و کریم … نیست او میرک سینا دگریست انیس

دل دهقان رئیس احمد بحر لبنت جان … که از و هر نفسی هست به از در نفیس

عشوه و زرق نبود دل یکی تلبیسش … ره نماید چو سوی جنت اعلی ابلیس

هرچه از مجلس او خواسته شد یافته شد … که ندارد دل او عشوه و زرق و تلبیس

کاردی باید از آن گونه که در کار تیغ … تیغ گک ماند و هر نوع هم تیر و تبر جلیس

دسته چون عید که چون نرگس اندر مجلس … خوش و خوشبوی بود هر که بود با تو جلیس

او بمن بخشد و تا من بکریمی بخشم — که چنین کار نبخشد بکسی هیچ خسیس

کر بمن قیمت آن کار فرستید شاید — سیم چند انکه باید که بکنجد درکیس

قیمت کار و اکر دیر تر آید یا کارد

بنقاضا بکنم سلبت کرا در پس

ای انکه بر شوان خوانست ارزه مرسوم — بخشک مرزوم این عید ما تو المحروم

مدانکت از تر و از خشک سبزه بابحری — بخشک مرزدن عیده کرده ست معلوم

نسیم خلق تو مشک است و مشک خشک بود — بخشک نزد جهانیانست نزد من معلوم

ایا جاب ریشان ز لفظ او معنی — برون نیاید جز خشک میوه مرسوم

بخشک میوه نو عید مرا مبارک کن — که عید بر بدر ست چون و عید خواهم شوم

نیک آمده است عید و ندانم ز دست تنگ — ز رحیه خشک میوه عید جز از کجی

هر دوستی که خوان مرا اندر انهم بیش — شبر بنیش خوج بود از بر نیش اجا

آخر چو شیر حواره شوند از هی و هیج — ار جو که خشک میوه خود و خواجه بود بجا

آن خواجه بود جا که ز کف جواد او — خواهنده خط نشود منقطع رجا

ار خواجه

ار خواجه بود جا که رزان میز فو — جلو است اقتاب صبح و مه دجا

جلبره مکنی مرا سوی آن و نشان عیده — از جمله دوستان سوی تو کردم ارنجا

عیدی مده که میوه عیدی خوم مرا — کر تنگ دست خو لشی لبلی بودم النجا

دوست تقاضی عمر شکلی هزار عید

عید مه دو عید ز جانها دادن فی

خطیب بیاع ای منعم که در عالم — کسی ندانم کز نعمت تو محروم است

خصال و سیرت و رسم در تو مکتوم است — کنون مروت زهر خلق که معدوم است

چنانکه هست نبوت بمصطفی مختوم — کنون مروت امروز بر تو مختوم است

سوال سایل نزدیک مهربان دل تو — چه انشراحست و دل مهربان تو مرحوم است

هم جهانیرا معلوم شد ز هر علمی — که در جهان برد آن علم بر تو مفهوم است

فرست بخشد مرسوم من بدست کسی — ار بنم هست انکو بریده مرسوم است

هر نکام دل خویش در جهان چندان

کز اوه زیادت لی ممکنی و نه مقسوم است

میرم دهقان خواجه رنگ ار طبع ترانه مرا — نکویم مدحت ولی طبع نکشاید مرا



تا نگو خواهد دیم دولت نگو خواهد مرا — هاست یم مرد را ایام لب باید مرا

شب چو بنشستم که فردا سر نهم بر آستانش — بامدادان از شرف سر بر فلک آید مرا

گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز — تا نگیرم اندک او کار بر ناید مرا

اندکش بسیار تر باشد ز بسیار دیگران — من همی دانم که خود اندک نفرماید مرا

از برای آن کز وعیدی نام او در نعیبه — بر من آن سی روزه روزه هیچ نگزاید مرا

ار گرا بنده نباشد سیم و در جیب من — از سبکباری بنا که باد بر باید مرا

هست ار رانند بدان آن مهتر آزاده حلق — گر ثنا را روز بان در کام نساید مرا

جز ثنای او مباد ازین سپس در شعر من

نا یدان کاری که از خاطر سخن زاید مرا

محترم قاضی سعید ای خلق سلو — رای و تدبیر و صواب آموخته

در میان کار بود ... طا — هم دریده شغلها هم دوخته

جام داری دارم از سرمای دی — جام او خواهم باتش سوخته

ملبت اخترم ابرام پیش او — حسمت چقماق و سنگ سوخته

ما لیطی در وسنا و خلخی — بی بها هیزم بمن نفروخته

ایچ تم ار

ایچ ندیدی توان بس حقی — کان شب سازم بلند افروخته

ای اکرم زمانه کریم الدین — عیشم کریم وار مهیا کن

هر سخن ورا نم از احسانت — هر سخن ورا مرا برپا کن

هر یک ثنا که بر تو فرو خوانم — بلزش باز خواه و ... کن

دل را از رحمت تو ... همی — تا در بدیع ... ادا کن

احسان کن و سخا کن و مروت کن

دیگر نگویمت که مکن یا کن

ای خداوند صاحب مجلس — ای بدیع تو طبع ... مونس

ای کف راد تو بر آن حمله — که شود بحر و کان ازو مفلس

سدس طبع و صفای رای تو هست — مشتری ... گنبد سدس

باشد الحق که پای همت تست — فرق بهرام و گنبد خامس

زر گری و ... بخشش تو — چه زر و نقره و چه ... مس

میزبانی بدین صفت که توئی — میهمانانت را شده نقرس

خانهٔ سخت که هست بنظر — خرم و خوش لیک سرش
مجلس آنقدر که ره طلبد — سرکش و ابریدان مجلس
تا بود چار طبع و انجم هفت — تا جهت شش و پنج باشد حس
تو خود از مجلس در مجلسیان
هر براق نشاط شو فارس

ای امیری که چشمهٔ خلقت — همه خلق مشکوی رود
پیش کف عطاده تو محیط — همچو پیش محیط جوی رود
همه جای بشکوی بشنود — هر که از [illegible] تو بجست دعا کرد
هر که نزد تو مدح گوی آید — از سخای تو شکر گوی رود
گر بگوید بدل مرادش است
که سوی خانه سرخ روی رود

فخر دین قاضی محمود که در حضرتش — هر چه خواهی اگر هیچ نگوئی باید
بحق من چه سزاید بحق دیگران — همچو در باغ میوهٔ ... باید
بحظ دست خداوند نظام الدین — بحق آنکه من بنده کنی باید

پیش

پیش از آن کز منه در برکه دود دره کن — کاسه برق حواصل تنک و سنجاب
غلهٔ خواجه مستعجل کن و بفرستش اینجا — سوی من بنده فرست ارنه چو من کم بار
نان من بنده کنم من سحر قند حیله — من زن پا نانی بیدار و نوا اندر خواب
تو مکن هیچ ارنکه اره شتاب آر و تو
که فرشته شود ار هیچ درین شتاب

صیت آن کرو شکم هر که دو ورانه زشت — دره در روی کشند بشکم در وی
بنجر باشد دار صلح بی آگاهی از جنگ — هیچ صلحی بجهان نی در و جنگی برنی
همچو دزدان بکنج لشه دا ذنگ دراز
دزدی چوب خورد لاج خورد مسخره نی

صیت مرغابی فراخته آب — سر او بدو جهت منقار
مرد و منقار او نامه به بخ — جرم ماه دو هفته دایره دار
تا پرد در آب مرغابی
نزد مه شمار ... بگوار

ای امیرک هیچ علم نیست — که توان علم ... نکردی درس

حسن عقل و کمال فضل ترا   نرسد نزد اهل کس تو مترس
آنچه شیر از سردی اوست بریم   وانچه پیش شیر از دست تو بترس

هر چه با خصم کن و خط بنویس
که بر آسایم از کرانهٔ هر کس

گویند مرا که از نظامی   چون صله نداد باز خوره شعر
گفتم نکنم که گفت خواهم   از رزهٔ او هزار زره شعر
شاه سخن است مقبل الرتبه   سر ای که دریا بود سپه شعر
یک بیت ز یک قصیدهٔ او   معنی دارد فزون ز ده شعر
هر بیت ز شعر اوست شه بیت   هم شعر ز شعر اوست شه شعر
داند که اما دشعران حیث   از نیکو شعر در تبه شعر
نه هیچ طمع کسی نگوید   در هیچ کس از سر سفه شعر

فرش صله باز گسترانند
چون کرده بوم بر و تبه شعر

ای از گل حاست سرشته تن تو   شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو

خون رکنای

خون رکنای خربزه در گردن ما   لکن دیت خربزه در گردن تو

او می بجز مرثیه گوی من شد   بگریست بر آنکه روح من از تن شد
فرزند من آنکه سوی من شیون اوست   از صحبت من سوی بر دشمن شد

شیخ جامع از بستر رسید به بازار   کار فروشنده راست و ای خر بازار

خوش لب لعل جوان و لایق کی آمدست   پشت بدیوار بام بسان منار بار
دست بدیوار نه که کون زدن را   کنج روا نیست زیر جرین دیوار
نه ز تو لب بار کس لبت داده نیز   تو نه نوآوری همی خار بیابار
سیم بدست ار از آن کسی که نماده است   لیدجاع تو سیم در سر و دستار
دست به دستار برد و سیم تو داد   پشت بده و آن نا کن بدشا برار
کوی عاریست اشتنی آری عاریست   هیچ کسی که سرو بر آرد از بن غار
کیسه درشاخ چون کوزن برآرد   هرچه درین شهر شهره شد و عیار
است آن کار نیست اشتی در تو ندانی   منت بیاموزم ار نداری هنجار
گیر کون چون نفس او دو بگلو کل   پس دو نفس را یکی نفس بگلو آر
آنچه برین سو کسی رای لصیحت   رید برون سوا ندرون سوی بیدار
نزد خرد پیشگان و اهل صناعت   داده بود سود مند و کاه زیان کار
من نه بدانم که تو زبان زده باشی   جمله زیان هر منت سود تو بردار
ار که بیک تیر تو به نیم شب اندر   چشم کرد کاه حقنه کرده و بیدار
حقنه چه باشی کجا به علت زحیر   بیش که ریش آوری درم نه دو دینار

بنه مرا

بنه مرا کار بنه در دره دادن   راست ترا ز تیر هیش هزار بار
قلب مینداز مر مرا که نیم قلب   آنچه تو دزدی ترا بدنگ و بسیار
من خر پیرم بکار دان تو طلبت   گر بدهم بار ره برم بعلف خوار
کون یکی کودک ار ز دست نمانم   از شرف خاک بو نواسم بیزار
گر بکردکان خود نیابم توفیق   راه نموده کنم بکیر سر الکار
حسن و سادات شرق میر خراسان   صدر و سرا هل بیت حیدر کرار
آنکه زحمد آن خوش گوار لطیفش   گنده و شلغ ار ز و بز خرابنار
کنج دهان بغ نشیب کند ات   از صفت کیر اد چو سازم گفتار
هست چو انگشت گز ب دبیر آن کرب   غرچه باسرم سکی ترزده یکبار
سرش چو نارنج کفته در پی حقنی   دانگکی چند نارسیده در آن نار
هرکه از آن نار دانه خورد خنک دل   گشت رچو گلنار کرد گونه رخسار
کلیه زرزچون ز نار دانه سپا کند   کسوت دیبا کرفته و مرکب رهوار
کیر مخوان نعمت زمان در این خوان   نعمت پهلوی خوان و صحت بیمار
کون عدو بود دریغ بهشد از آن کیر   باد به بنمورس عدو و شش کرفتار

دست بدارم ز غزل و مدح سرایم / زانکه خداوند من بمدح سزاوار

از شه اولاد مصطفی که ز ایزد / تاج شرف داری و کرامت ز بار

داری بشارت ز حضرت رسول دو منشور / در دل امت ولای تو خوش و هموار

ملک سیادت تراست پیش و پس تو / عزت کرار خیل لشکر جرار

از پس لشکر تا چه کعبه منزی / هر که که کند قصد ملک و تخت نهار

حب تو مختار ایزد است تو از فضل / از همه اولاد خویشی و مختار

منکر فضل تو نیست هیچ کس الا / آنکه ندارد بدین حب تو اقرار

زانکه حب تو از تبار تو پدید / هیچ کس نیست از عقیده در احرار

گردن کس زیر بار منت تو نیست / زانکه نه منت نهی تو بر کس نه بار

ابر سخائی و آفتاب سعادت / بر همه عالم کنی بتاب و گهی بار

رایت اقبال تو چو گشت سرافراز / گشت نگون رایت حسادز ادبار

آنکه نگون رشد مباد سرافراز / وانکه سرافراز شد مباد نگونسار

بار در ازل هر کش بم از آن تا / فرد کنم هر بلندی جاه تو اقتدار

باد دل دشمن تو تنگ و گلو زنش / هیچ فراخی ره عزاعی عار

این

این بود صد بار از آن همت که دیدم

کسب بدیمنش چو سو بیمه دینار

اگر بار دی بکو کوی کلان دار یار / بابده خوش چوش بادی ز بهن تنگ بدار

خرمن کون را بباد کرد کالای کیان / باد کن جان کی ن تا نکنند کی بار

دامن از ساق بور نبی کریبان سر کش / بیضه از کشته بهای لبون بیچه آر

همه است تا در زیر فرد خفی نیست / زیرین جا با میان لبنه بکار دشوار

خانه هر که رو بینکه خانه تراست / لکلکی آن خانه کجا دست لکن بر دیوار

افرین باد بر بینی زیر فرد خفی تو / آخ از آن درز دنی و بر زدن کون برهار

کلر خا تری ابقر تو امروز بود / دار فردا که شود رسته ز لکر از تو خار

سستند داد تو بجینه بود جان بدر / سستند داد کن امروز بچنین ما بفار

هر که گوید مرمنا می زدن کون ادم / بچکنی کر بردی ور نکنی دار و بیار

هیچ بچی نکو وسیم بکس بازیده / نرخ ارزان کن و در هیچ در آویز ادرار

سر منا دار بر خیز دمهمان خرای / نا بسکدم دو بیکبریت کن دفاعه چار

کرکی بنود بسم خطا دحک لشان / وقت پیدا کن بانگشت اهمی دار نثار

نام داران تو باشند همه شهر درست   نیست کس نی که از آن دام ده و نام گزار

اندک اندک لبشان در زبر یکدگر نه   لا اندک اندک زبر دیگر کرده بسیار

گر سر صحبت خرداری چنان کردی   که ز حرباز نگیری چه بدید آید کار

سر دو سه روز چنان کردن کالت نرود   کیر دهقان اجل ماهی و افعی سار

انکه گر چاشته از کیر دور آغاز کنی   بد و بینه شود ار در تو سوزد یکبار

دیر و زود از تو که ار در کون کند بار گشت   چه بلا بینی از آن آتش سرکش در دود افشار

تا ببخواجه انزالست و بدبدست درد   اهل زآن باد که در بوق انزالست آثار

باد بوقش بکالبت که گفتی شوال   هم آن است که از بوق انزال آرد دیار

بندهٔ کیر و نیست از بن دندان خرخر   آن خداوند چو برپا کند دست افزار

کون ناز چو یکبار از آن کیر بخورد   گشت بازنده چو اندر شب مهتاب چنار

چو سندا ران روا از آن کیر ادب شیوان گرد   از ادب کردن آن کیر خدایا زنهار

دشمن او چو فتد در فزع و کبر اکبر   بانگ بر خیزد کز دره او دارا دار

پشتانش بدم اندر شده کان زشت عمود   بر بکون زن انکس که ترا دشمن دار

تا کس و کون زن حاسد او کاد شود   بوده وساده وهموار بدان اهموار

ایزد آن

ایزد آن بوق در اجون دل من دارادا   سخت بی رحم و هر کار که بند استوار

تا سرا کار جهان راست کند از سر کیر   چو سر کیر سرکار شود باد و باد

ایزد او باد سر کیر در اعمر دهاد

هجی از اندازه و زغایت حد و مقدار

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام   ز شرع گشت بمن بر بروز روزه حرام

غلام شرع همی بود باید از این کوشش   نگشته سود کس زن بروز کون غلام

نکند باید از خدمت مه روزه   جماع صبح صبح و جماع شام شام

مردن برزد روزه بدر روز درد بوده مرا   بحق سرخ سر لعل فام حوض انعام

کنون نه نیم شب افتاد و شیر کنیم ازو   چو دام دار زردن طلب خواهنده دام

چنان بوسوسه افتاده دلم ز بهر جماع   که در نماز ندانم قعود و از قیام

که نماز تراویح در رکوع و سجود   بو ام کیر همی در سرم نگردن امام

سر دو شانهٔ قندیل بشمرم صف صف   که کونه کرد با نغام در کجا و کدام

بهر نمازی از گاه او ببینی بکشر   در پیشگاه خالی بود تا با حریف سلام

بلا رسیده همه زین کیر سهمناک بشت   که حق تباه کند هر زی انجینی ایام

مرا محل و مقامیست در کلام کبری   که هیچ حرز نبود جز چنین محل و مقام
چرا ستایش ایام خود کنم چندان   که هر زمان ز حوادث چه میبرم دشنام
چو مهتریست درین شهرها ز حضرت طوس   لبی که ز می و مه ز حزبیدان انام
حریف کاو دو جهان مضطرب دارد گر   بردن ما صیام رود رون صیام

رشید اسلام او را لقب ملمی خوانند
ز هر رشد گرد ظاهر است در اسلام

عاشقم بر نگینک بنده   آن اجل غمزهٔ امل خنده
انکه عاشق کشد بغمزه و ناز   کند از خنده مرده را زنده
آن شب شوخ دیده گر رخ اوست   طرهٔ خورشید و ماه شرمنده
آن بدندان مرز جمله حق   چو بدندان گرسنه مسند ه
بندهٔ آن نگار صوفی طبع   آن نصد میان صف ارزنده
رود لم چون موقع صوفیست   پاره پاره زنده برزنده
سرد آزاده که کرد بعشق   تن آزادهٔ مرا بنده
نجم زلفک بنفشه سرش   چون بنفشه شدم سر افکنده

برجده

برجده ز فلک سراسر او   گرد صبر از دلم پراکنده
چهره اش آینه است صیقل حسن   رانده بر روی زلف افرنب رنده
نابدان چهره چشم بد برسد   چشم بد کور باد و برکنده
لؤلؤ افشان کند دو حرف مرا   عشق آن لعل لؤلؤ کنده
راه باید بریده و رنج کشید   کعبه باید گشاده و ملغند
نابوص نخجب منده رسم   از قلعه وزابت بلم تند
گر زصورت نگه کنم هستم   مه ز رخشنده ور از سمر کنده
باز چون شکرم بلعنی هست   هو عندی و آنی غمزه
ازدم سرو قامت سر آج   وان قوام سیاه چون فنده
همه بکیر بکیر اهمی باز زند   باز زنگ و کمان نو کنده
هر بکجا ناز سیلا دله و ناز   سلبت درش و فا بگان کنده
در میان نخجب منده من   هیچ در بند جار کلفنده
چه رسانند مرا بدان تو ملک   طالع سعد و بخت فرخنده
نابدان بند کمان رسم نگیرد   جز بیاران غلام خرسنده

که چون من در رفت حاجی سفر شد

سنده از سفر آیند از سنده

آمد پسر ابو العلاء را   قیمت شد از و درد و بلا را

چون ابر شب است آن پلید زاده   رو ظلمت و نور این دو پادشا را

آنگاه که ماه نو به بیند   لا حول بکار ارد دعا را

چون بر خاک بذر بیند   سر بر زند و یکسره شور ما را

تا صورت نان کند فراموش   از خوردن حلوه و لوبیا را

گویند که در کوهسار رفت   از هیچ گیا خوردن او لیا را

یک روز بسوز میزبانی   کامد پسران دو پیشوا را

آمد سوی دوان و برابان   گفتا که بسی خسته ام شما را

تا وقت دعوت معین به بیند   بگیر هم رسم و ابناء ما را

خواجه پدرم ملیح گوید   هر قرن زده دارید عطا را

گفتم که هله سپاس دارم   گویم در مدحت و ثنا را

نه از پدر آن که صلت آدم   لیکن ز پی از پس اسجا را

رفتیم

رفتیم ماکه تا به پیشم   آن دعوت نان پیه ابا را

او گفته نان ریشه ریشه   جویا شده نان ناشتا را

گفتم نبود آن بنیره   بایست ارد هزار نا را

پس گفت که برخوان او گوی   گفتم که بگوی و کی را

جای بره جای مرغ گویم   با جای برنج و زیره با را

ز جان تن ان آفرین بگویم   هر بزم بزنسید این خطا را

برخوانش سزا ثنا ندیدیم   جز سید اولاد مصطفی را

میرزا جلال اسحق کرزن که

گر حسب مرا دلالا مرتضی را

از صد کتب بخانه بیاشفت   با البحی چه جزدی خفت

گفتم یکی ابجی چو گل غنچه   آنرا بباد سیلت بشکفت

گشت آن شکوفه دست نثار تو   گر جلوه آن رنگ و بوش نهفت

شطرنجی از ابجی خدا که شد   کاروزنا نبوده هر دو بسفتی

او را بکار روبه ابجای مانند   با خاک ره بکوب بروان رفت

سنهای است کشنده براستی — کشب یکجا به سرقه و خوش حقی
بپدر پر زخم سورانجب از وی — چون زخم مار را بذیر قفی
من ناپار الهجو گفتم حیز — تو پایدار باش تا لقفی
گر بود دارود اد بهجای تو — من در هجای تو گفتم رقفی
باشد چو علم هجو کوب ابنته — در بار حول کردن و هن شقی
یک هجو به هزار عوض گوییم — هر بس از وی که چند هجا گفتی

ممدوح باشند دو سه بار خدایان — زین تنگ دلان تنگ دران تنگ سرایان
همچون زده سوربه شان شده از حرص — از تنگ دست این گدایان شعرسرایان
خود را ز ره مدحت مجول من زر — مداح نیابنده بممدوح نمایان
دامن گهر اکنده بدامن همه انبشت — هر روز دوان کشته بدر شان چو گدایان
تا صبح دمد آمده با خدمتکاران — تا شام شود در شده با روزه گشایان
با خوشتن آورده پدر مایه بردر — کاسه شکنان زده گذ لقمه ربایان
از انگشت معده نه از طلعت فرخ — هر یک بستم ریخته خود را چو همایان

شاگرد گل

شاگرد گل جوهری اند این همه از حرص — نه استاد و فوی تر شده این خام نفایان
از ناپیشه پنج تنگی داز حرص گدا شد — استاد تراز در هم این بافته دایان
بی جیز تر از سور نه امروز کسی هست — لیکن چه دهی بیش کس از غالیه رایان
او را که در دستور خداوند جهان است — بی حشمت و بی منت و این بار خدایان
فیروزنده و صدر و اجل عالم و صاحب — تا فراخته شد رزد و عالم صاحب رایان
امروز و را دولت و اقبال بسر باد — چندانکه جهان را برسد کار به پایان

ای رسیده شبی بکاز ه من — تازه بوده بردن از ه من
نرم کشته ببوس ولابه من — گرم کشته تا فراز ه من
لعل کرده رخ مزعفر خویش — به من همچو آتش تازه من
نیم مستک فتاده و خوزده — بی خبر از نی نه تنگ بازه من
آورده بر کرده ناگاه داری — در توانی کردن خمازه من
سگت همچو مستک کردان پر — کشته از دو نیم تنها زه من
چو تو بسیار ناز بر فروش — دیده بردارنه رحیا زه من

کس از آن کله‌اش داده نگشت   به بیت نگویم دهام از زه من
هر بام کوری ترا چندان   که دگر ره رسی یکباره من

حلق ز ریشت با چرب کند
ملیۀ خشک دو پاره من

دمبل برآمد آن نسره بر مرا کون   زین بود مش بداروی آن درد زهمون
جائی گرفت اجفل آن با خنجر کشی   سنگی مکنه دگره در آنجا که سکون
بارگشت در از نگار زین می زاد درد   جوش زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون
هشم فرار و جست آن درد دل نماند   هر ساعتی صبوری کردم ز تن برون
گفتم چه چاره سازم ای دلربا بگو   کز درد و رنج تو دل من گشت پر زخون
گفتا ز من بر و تو سوی طبیب شهر   در دل [illegible] مرهم ستانگر [illegible] جلون
رفتم سوی طبیب و بیاوردم آنچه گفت   برکون او نهادم و [illegible] سرنگون
بد ساعتی که نعره و فریاد بر کشید   کاه از بدی [illegible] و شد درد بر فزون
گفتم که دارد بیت مراد آن [illegible]   دیدنش پس گران و دلش [illegible] برون
معجون کاف و نون بخواستند مر ورا   آمیخته [illegible] از [illegible] کاف و نون

گفت ار گران

گفت ار گران بود چو هلاهل بود روا   مهر من هر آنچه با بر گردان کنی کون
شب و آن شدم چو از وی دستوریانیم   و هزار فتاد [illegible] هیوف من اندرون
در نیم شب به هش می آن کون گشاده گون   تا سقف خانه نور برآمد ستون ستون
کوئی که بوده چون گل سوری با یاسمین   چون برف قطره قطره برو [illegible] خون
بها و مش میان و در آن این ستون خوش   [illegible] بیشتر ز گفتن چه و چرا و چون
بسیو ختم بگفت دگفتم بیار دار   تا من ز [illegible] بوق رهم نور زدرد گون
چون شد تمام کار من او نیز رسته شد   بی ترس و بی پشیمان [illegible] دلی [illegible] خون

این بر علاج دارد دمبل که گفت
گر بخوردی مدار تو قول مرا زبون

این بود کان تنگ قبای [illegible] کون   گرد [illegible] کیر و کیسه ببست و سرنگون
از بس که کیر و کیسه بهم و آب داد   هم از آن برآمد نه آب از آن برون
آنجا که سیم بود در دیدار باد پاک   و آنجا که آب بود از نور رفت با خون
بسیار گو دلی [illegible] الف قد به پیش ما   چون دال و نون [illegible] ز [illegible] جنون
ما نیز بر گزاف بجا دم [illegible] شد بهم   زین [illegible] میان [illegible] چو دال [illegible] جنون

تا سیم بود میان میان پشتشان چو سیم — دادیم سیم و گرد میان های [illegible]

بر وند حلقه سیم [illegible] تحفه داد — از بهر کمر کرده کرد کردن سیمگون

روز و شبان بگنبد سیمینشان زدیم — هر [illegible] دو [illegible] ستون

سوی وسه شد خمیده و گنبد فرو درید — کم شد [illegible] شان کرد زین فزون

زین پس فسوس و لابه ایشان چرا خریم — چون مار مرده ماند نهان جنبه از فسون

درد و حسرتا که از امروز تا محشر

ما مست گیر [illegible] ایشان از دیده گون

ز سیم ساده یکی کوه دیده ام بدو نیم — دو نیمه کوه که دیده است کان بود از سیم

ز سیم ساده یکی کوه لیک پنداری — که کرده اند بشمشیر کوه را دو نیم

کهی بکوبه [illegible] کان بود از گل — میان کاف که اندر ز لعل حلقه سیم

بهیبت درکه و از سیم کرده سیمائش — که دارد از گل و گلنار افسری بدونیم

فراز او همه سیم و نشیب او همه زر — کران او همه خوف و میان او همه بیم

کهی که دیده [illegible] شود از او حیران — کهی که عزم سوی او کند نسیم

[illegible] و سپیدی لبان [illegible] سمن — [illegible] ب [illegible] در [illegible] نیم

گنبد شیشه

گنبد شیشه سحاب گرا در ریزی — [illegible] نو کند [illegible]

زهی گنبد [illegible] چشمه که اندر دی — قرار کرد [illegible] بشیم

هر آن که سایه آن کوه دیده آن چشمه — [illegible] چشمه [illegible]

ولیک راه مخوفست کس بدو نرسد — مگر کسی [illegible] کریم

[illegible] سبب افتخار [illegible] — گر ز نظام گرفتست صحن هفت اقلیم

شش [illegible] ز چرخ [illegible] حلقه — [illegible] لعل گنبد کرد گردون [illegible]

روز ماه [illegible] شب چو در ماه [illegible] — لولوی لالا [illegible] حلقه

[illegible] زهره [illegible] آهنگ — [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] حلقه بودم [illegible] — در کمر دلان زده دست [illegible] حلقه

[illegible] آمده [illegible] — [illegible]

[illegible] دیدم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] از این [illegible]

گفتم این جمع گنبد [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

گفت این [illegible] هستند [illegible] — [illegible] کرد و اندر حلقه

سه همه ز عراق های حسن و رونق ... کند ، برده ز رونق بر بلند تقریبقو

گر کسی از شعر اکو این را تو فا ... گر بدبین کن اینجا هش بکرد حلقو

قصه وزن سخن گر بدبین فایده کن ... فاعلاتن فعلن با نقیضا ق لقو

ترک من حوزه پندوی برم ست رسید ... در سرخشم کشید ز رنج آن سه بجقو

تا بردن ز دنا کمان از خایه بیرون لکلک بچه ... دیدسر چون خایه بر بالا ... بر

بسری چون خایه از خایه برون آورد سر ... طرفه مرغی لکلک وزان طرفه تر

بود همچو کوشتی گرد و کرد قرمز و خورد ... گشت از بن آن چون کلان شد بازخور

همچو گنجشک از تن او پر گرفت رو ... گیرد از منقار ... در ... کر

هست بر لکلک ز چیلدن و لقم منقار ... پس چو انگشت آبنوسان هر دو سر

از چه از منقار و بال خویش از زر کرده ... رنگ دیگر لکلک و رنگ دگر

رنگ رز رنگ سیه را معصفر هر نکرد ... کرد منقار سیه و معصفر

دید لکلک را پری آن کاغذ مهره زده ... رو سر حقه درین پر باش هر

در روز بسته از پوست برون آمد ... کرده با زرچوبه نی ... شکر

همچو لکلک

همچو لکلک بچه سلطان زده بر لکلکان ... لایق است این نام بر گنجشک و بر

بین که همچون ربه کان جوز و دهها بر نشان ... کرد بخت خویش آن دارد حشر

بر فراز تخت بنشست و بنخندید چو بخت ... هر بهانه لبش چون بن حسم

آن جدا مدی که بر لبش بهانه شان او ... کار کون کردن کردن نداند کس مگر

تا نگون حوا نان او در خانه حرکت شوند ... می کشد به لکلک از منقار و در

تا نخستین بیک ادهم سوی راه شد

بر اسب از آنچه از بهر سفر لکلک بچه

ور جانب زرعون بیک راه گذر بر ... افتاد چشم بیک طرفه لسر بر

زین سر دختر ماه رخی غرفه نژادی ... عاشق و و صدش هر رخ همچو قمر بر

از سیم یکی صد ز نحر ان چو گل در ... وز مشک یکی خال بلعل چو شکر بر

سوی نرگس ز چشم خوش ساحر چو ... نه شرم نه آزرم بر آن نرگس تر بر

پیچیده یکی لاله سبزا به لپسر در ... بر بسته یکی گرز لک ترکانه مکر بر

در دیده جبرا سوی یکبار نظر کرد ... جان و دل من بردیم ان بکرد نظر بر

گفتم که مرا تلخ شد از نو سحر و شام ... از طعنه زده زلف رخت شام و سحر بر

گفتم چو منی را چه دهی دیدهٔ خیره   نفرین بچنین تیره کر خیره نگر بر
روبان بنزدم نمی نگرد او ز شوار من   آخر نه بنزدت حمیت به پسر بر
گفتم که خدایا سببی ساز زودی   کان ماه شکرخنده نگرید بنیاز بر
از کیسه دستیش روان کردم و بنمود   تا غمزه شد و نهم ابرای و نگر بر
بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه   آرام شد آن توسن بی مهر بزر بر
در پیش من افتاد و آن گشته برهنه   بردم زره او بسوی کاخ سحر بر
آن زلف درازش بر خویش کشیدم   بس بوسه بوسه زدم آن درج درر بر
بستم ز دلت دست بکث عقدهٔ شلوار   پنهان درخ آسیب قمر بدر بر
بنمود سرینی چو یکی چادر پینه   با چون گل بادام شکفته شکر تر بر
کوزی چو کهربای بدان سان که تماشش   از آب بقم کس لفظی رو بکبر بر
کوزه که عقیق است از آن تودهٔ کافور   با غنچه گل از گل سرخت ببر بر
چون ماهی گریبان عزدستش لعینه   گر رشته از رشته برگ گل تر بر
با ورشه دو پنبه یکی دانهٔ یاقوت   گر عکس هامی نور خورد در سپهر بر
تر کردم و بنهادم و لیسو شمش تر   هر جنبد و جا گشت در آمد گردون بر

از خشم

در خشم شد و گفت که ای خواهر زن غر   کس از پی زر تن ننهد خوف و خطر بر
در پیش مزی کس چه زنم بوز تن زارک   بوزینه چرا عرضه کند کس بقر بر
چندانش بگفتم و آن تسخ نور یک   کامستب سپید از سر تیتش نگر بر
چون شمع دراز است و راست اگر زرنگ   مانند دو شمعی بنکا کنده گزر بر
گفتم که مکن میر بزرنشدی و خیری   رحم از بر بی بر بی دل آتشه پیر بر
دل بد چکنی بر من بر جهد چکردم   تا چند چه پلو دی یه بسیکی نشسته دیگر بر
یک دانگ بسپر دار پر و دو دانگ للام   گه جوف بهشت خود و بهاد بر ر
تا جا به فرو رفت باستخا این بار   مانند بی نفع نولتنا خضر بر
نا زاری برش حقه داد ز پر تو گرفتی   حرکت بزد انداز و دوی بر بر
بر خوردم از آن و شبه پرورده تدریج   خون بردن واورد و چون زخم بزبر بر
چون گشت تمام انچه مراد دل من بود   گز کز تقلی کرد و با تشکال دگر بر
دیدیش شده سرمست فغنری و زریخ   طرفیش نکردن در و تا جنبش لیزدا
خنده بر و بی گفت که نامیب کری   گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر
امروز بتو جفت شد این کون چهرم   چون ملح و شنا یم به خداوند بیزبر

اشکن یک رستم وش شیر افکن غازی

کو خصم بیک تیر دو دوز دو پهار

سوزنم مرد با نداره کیر — تازه دل و غازه رخ و یاره کیر

راست با نداز کیر من است — هر که بود خورده با نداره کیر

تیر سپر داری هر کند — دارم چون تیر یک اندازه کیر

تا ز مسافر چو در آید ز راه — پیش برم تا در دروازه کیر

چون ز سر کوی نگارم رسد — پیش بردن آرمش از لازه کیر

پیش کشم جفت سر تخته — نقل بوک وزه و شیرازه کیر

وز پی آرایش رخسار کوش — می واهش تازه و بر تازه کیر

تا بر نباشد هر سر عقب — آب سپیده زنم از غازه کیر

ذرزدم آوازه دعوت بشهر

با اثر دعوت و آوازه کیر

سوزنم مرد باندام کیر — شاعر پخته سخن خام کیر

مرهم راش شش اندام سر — باز مرا شد شش اندام کیر

روز و شب

روز و شب اندر طلب کاف و کون — آنچه دارم چو مهر لام کیر

مرد مصلح بدم و نیک نام — کرد مرا مفسد بدنام کیر

بودم در حوزه هزار آفرین — کرد مرا از در دشنام کیر

کردم کامی در مرز نار — کردن مرغ در کرد دام کیر

با همه رسوائی افزا حشم — چون علم غازی بر بام کیر

از همه پیران زمانه منم — غار صفت رو مه و لگام کیر

چون سگ دیوانه گزیده در آب — صورت سگ بیند در جام کیر

آتش مهمان که منم میزبان — دیر آشام که آشام کیر

پنجه ز نشست له ز شلوار من

برد بدر کوبد بیغام کیر

سوزنم سوم دل و خاره کیر — پر زنش روی شکر پاره کیر

قاضی دعوی مرا بشنود — تا برم پیش زنش پاره کیر

هر که به پای مرغ کون فروخت — سود کند هر شب صد پاره کیر

طفل بدم خفته بگهواره در — خواسته چون دسته گهواره کیر

هر زمی اکنون چو بعلم ستان   سایه بر کوکب سیاره کیر
از در نظاره بیم فرج و لیک   هست مرا از در نظاره کیر
عاجز و بیچاره مرا کشته تا   کرد مرا عاجز و آواره کیر
از پی یاران عزیب از ما ی   کرد مرا از وطن آواره کیر
از نازه است که پس خشم   در کذر تیرش صد پاره کیر

بهر دهان خوش کند و مغز پاک
اهل که حکیم آمد و سرباره کیر

سوزنم مرد کرانمایه کیر   پر سبک روح کرانمایه کیر
با همه خلق از ره خوش صحبتی   خوش خوش خوش ساز نه چو نافه کیر
طفل بدم دایه به بر در کشید   پرشد از ره بغل دایه کیر
تا ننهادند بکهواره در   ساکن نکجنید بکهواره کیر
ششم بچه کریان و در هفت سال   سوداهی دارم و سرمایه کیر
راست خواهی هیچ خرد پیشه را   نیست بدین منزلت و پایه کیر
در زد و بام زر دون مزاج   عرش زدم بر زن همسایه کیر

با مجه

با مجه اندودن کس را بدوغ   خواست ز من غالیه اندایه کیر

زان پر آنست که بیرون زنم
کردن این بارگی خود را به کیر

آنکه بلا دان همه خلق جهان آمده است   کیر منست دزد مرا کار جان آمده است
رده در دست دکر ده کی کرد سر ...   تنگ فراخ مرد و زن روز نقیا آمده است
حاجب بر دو چهره ... و دیده ...   مار سپید زهر ما رهبر ... آمده است
هر برادر شکافته پیش بیژه کون ...   سوزن این لاف بین کیر ستان آمده است
لعل سراست چون نکین کیر خز است و نگین   لایق کون کیست این خوش لبر آن آمده است
کیر مرا ... دروغ ...   حمزه جهانک خوارنه از جان آمده است
باد سر ... زار ...   یار ز خود کنار ما بسم ستان آمده است
هرکه که خفته است بر زیر خز او از ذوق ...   خرم و لیک کیر کیر خزان آمده است

در نظم آن فخار دین خرد شود ...
زانکه بغایت این لعبی بیک ... آمده است

چه کیر است این زکیر خر زبر دست   که خر چون ابد ... ازل ... کشته

حرز را اکنون درکردم این کیر   بی ماده خر خایید و درغست

چو گادم ماده خر را کره افکند   با این کیر وجه آن کره کرد جست

بنا مرد بنا میرد زهی کیر   بسطبر و سخت و کلفت اندازه دست

چنان دیوانه کرده که این کیر   که نتوانم به زنجیر بربست

سرش همچون سر ماهیت لغزان   به با مرده مرغول چون شست

بگوشی کوه باشد آشنا در   هر جا است و هر جا بوده است

نداند جز کلاه بکردن کوه

کسی که کلاه به کون است

کیر من ای کرده کور آخته قامت   ترک سینه جامه و سرخ علامت

وز دو علامت شود چه جمله کزاری   از در شعبی بجا بکلاه حجامت

کون ... ده ... کوه زر است   گر تر ... شنو ده ... هنر و ملامت

کودک ... و ... گل و خرقه   کادر و کاهی ... است

خارش کیر کون ... دو زانو   خود بچه ... جستن ز ... است

کون ز پس پشت و ... تو چشم   در بر ... نعمت است و کرامت

کون کن

کون کن ای منجم ز بهر تو ملعون   مسکنم از بهر کون خویش غرامت

از تو چه حاصل زبان کیسه بهبا

دوزخ بهشت و سود روز قیامت

کیر من ای ... ز کار فرو ماند   راه ... که ز ارزار فرو ماند

کیر نگویم ز کار ماند ...   رستم دستان ز کارزار فرو ماند

کیر بنده شیر به که از فزع او   ... ز مرغزار فرو ماند

سال بر آمد به بچه داد را   بچه فرو ریخت وز شکار فرو ماند

بود مرا خر زره جانک بیارست   خر ... از نهار فرو ماند

ماده خری تنگ لشبه ما نهادم   چنبر کمبت و از قرار فرو ماند

باز ... کونه سست گشت در کوی   ماده خری زیر تنگ بار فرو ماند

کره برد سوی مادرش به بیابان   مژده که آن کنگ خر ز کار فرو ماند

آنکه سر از ... بر ... بر ...   خفته و سر از ... فرو ماند

دانکه بیکشب ... کردن ...   اکنون در ... از ... فرو ماند

دانکه ... نفر برآورد   اکنون از خفتن ... فرو ماند

رنج میان یار و کفه و کون با و کس از وی   حرانت چو از کار هر چهار فرو ماند

دل کنم تنگ از آن سبب که درین کار

بهتر از ین کیر صد هزار فرو ماند

کیر لیسه مرمرا که بجوید ز بام کس   هرگز بعمر خویش ندیده است ام کس

گر اسپ چو کون بزخم حسامش کند دو نیم   هرگز حسام خود نکند در نیام کس

نکند لبوی او برخ واز گوش نشنود   گر آید از خلیفه بنزدش پیام کس

برسنه مرمرا که چو کیر دست کس ترا   پر از خون شدی نه حلال و حرام کس

گو بند تا بحشر رو ... نباید از خمار   هرکه بعمر خود نشد اید ز جام کس

تا روز رستخیز بماند درو مقیم   آن شور دولتی که درافتد بدام کس

تکیه بسته بر غلامچه خود دهر خوش روی   آید دلی مرا که بگردد غلام کس

بکیر کون چنین و نشست در قعود   پر از مرا ز رکوع و سجود و قیام کس

کیر گشته کور سوزنی از بهر آن کجا

در اسب خوف نشنود از کس سلام کس

[illegible]

خر خمی نه ... کرده ام   بنشی کفه سر کفه یک ... بردارم

چو حضرت عز بود لابد که سیطاری کند شعر | چه دانم آن و حضرت هر دو حضرت عز به سیطارم

ز تسعین خر خمخانه سازم خمره مرام | بزیرم اندر و سیلاب درد چوبه بردن آرم

بمی بشتابی [illegible] نگاه خواب بیداری | اسمی از منش ایوان [illegible] افشارم

خر خمخانه را ازاد کفتم کفت بندیرم | دل خرکیری [illegible] و کردم کفت کهدارم

کر خواهد حضرت عز که از خرکیری کان ازدر | چو نیم و هر خر حضرت نه شود دیوان اشعارم

عصا [illegible] بکف کرده بر آمد خر | ز بیماری اسی لیکن و می پیوسته رهوارم

بخر کفتم تو بیماری و من با بار الم خواهی | که بیماری به کرد و بخود [illegible] سر خارم

بکفت ای پرسوزن کو مرا در کار کمی آخر | که از جور تو افتاده است بالکحت کرکارم

بکفتم ای حضرت عز بوا اسبی تو خواهم کشتی | زهی خر خر هره راوباند که از ببر تو جو کارم

چه کوید که از نسل خر علیه است نسل من | در دهی تو همی باید که تا نی زاست پندارم

حماری ابن الحمار ابن الحمارست و اهی کوید | که حمار بن حمار بن حمار بن حمار م

نوادی پیسه دکرد میان نسبت دهد قاله | که از انطاقیه قیصر فرستاده است زنهارم

بهر بسی کوش خر دجال در عالم | معاذ الله از تو کردی بسی بر پشت تو خرا سوارم

بر رخ جفنه و دندان کسی نزاهدست ازمن | مکر کو سه دم خویشتم مکر کاسه تنم کالا بارم

بزبان با اسبی

نیز با بر اسبی من خوی که نازی سهی خواه | تبرزاد آورده ام خر با دخوارش کاه می خوارم

فکرد آوردم کشتم بتر خر حکیمی را | نه در خر کیری که روزی بخت الله منع شلوارم

حکایت سر غزل کو بنده می جز غزل کو | که کویند مرا از بخت که اکنون خر بازم

بمدارخان وزرا خان سعد الملک برخوانم | جواز حکمت آن کرمان فتاد از بر پیرارم

وزیر شه و سعد الملک مسعود بن احمد که | ثنا و حمد کو بزبان عذب کفتارم

خداوند که صدر جهان تاج کر کند دوش | که مرا کان دولت بوی [illegible] صدر و نیز ادارم

السبق صدرت وزرا یزبرین چراخ شان | ملکه دو دنیا جوی تیری بار [illegible]

بنوکی کالکی زرافشان و عدل دیر شان | سمرقندی حجت [illegible] بعدل ات معمارم

جواب خود نبش سعد الدوله سعد پیشه امروزم | حساب وسیله اشرف وصدر و بدر اجرارم

چو خورشید درخشانم ز نور و آثار با اسپه | سوالی را همه نوشم معادن سخا انبارم

چو جدّ خود العبدل از فضل علیه سید هم الکون | فراوان سیه وعید تر اندر عون دشتارم

بباغ دولت و ملکت بیاد افزاه باد است | عدو را خار پنج در دم ولی را زرد و پیچارم

دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده | از ان ابر و مرآن دریا بر این فضل در بارم

جوا بر افخر بند صدرت من عارض ابدا | که من از کوهر اصل و نژاد و فخر [illegible]

ندانم بار خود کس را و از پی یاری ایزد — نه جنس خویشتن کفشی که پا یارم بیازارم
خداوندا نواهایا سزم دار کفتهٔ بنده — زبان نو شدم تا از تو ام پیش تو تکرارم
کرارم خام طبع تو باید که مدح صدر تو — که از انعام اسلاف تو اندر خام بسیارم

درین مطلع نسیم ملک سرشوان دعا کفتی
که اندر کار خود دانا و زیرک سار و پندارم

اجو سر خر کنم ز بدر ثواب — از پس آنکه گشت بصره خراب
صد اجای خزانه گفته شده است — صد و یک کیر و رانده خر بجلاب
یک اجا را جواب باز نگفت — تا کر فر زمین که وجود آب
اجا او راست کو به و نشود — سخن راست منبع بجواب
خر سر خرس روی ریک سیرت — خر کرفته بکول خلک شراب
لیتبش که باشد عیسی است — خوانده است آیت بلدان ب
خر سواران لوطیش کردند — بارها [illegible] ان [illegible] باب
تاکه همه بان خر حوازه — کرده اند [illegible] [illegible] ب
در دو نه جوب سیره با بهل — جلها باقه شتاب [illegible] ب

شد خر

شد خر هر دی کند حس کس — سیم ستاند و نادهد بدباب
دار از آن سر داست بر سر خر — ادمی را بروز حشر و حساب
اگر او را دمی تپی ندان سر — به که نه بیند عقاب و عذاب
کو باین سر مرا عقوبت بیند — کو هم ار بیند کیف کان عقاب
بیند آن سر کرده ی باز بیند — نه چنان سر که دست در بارداب
بحوب میز بیند در سر دی — که سخن را معانی در باب
جز و سپر کرفتم او را چون — سخنش پر مزه است فشرد لاب
بیش از اجو در لباچه کشم — تا بجنبد ز داد او لوالالباب
اجو خر سر حو گفته شد ش به — که بشویم دهان بمشک و گلاب
تاکه مخدوم رو ثنا کو یم — دررسم نون لنسیم خوش شواب
شاه میر انبان نظام الدین — آن سرشته شده ز رحمت باب
[illegible] ز د — دین و دولت چو از پی اصحاب
[illegible] اهل هنر — وز همه فضل با لطیف و لقاب
ملک آرای مشرق و مغرب — سره و رسم خوب و رای صواب

رای رخشنده‌اش آفتاب مثال — کف بخشنده‌اش از قیاس سحاب
هست اندر دوات پیزه دلش — روشنائی ملک را اسباب
شب‌به گون قطره که از قلمش — بچکد دانه‌ایست در خوشاب
خر بخت حسودش از تنبل — پر فرتوت بلند اندر خواب
بشب از خواب تا شده بیدار — پیر از آن یال شود شباب
بخت او جاودان جوان بادا — که به پیشش جهت احباب
عمر اعدای او مبادا بیش — زانکه هر آنکه عمر حساب
تا آب در مصیر و ملجای خلق — نبود جز بخالق وهاب
باد ارکان دین و دولت ره — سوی او مرجع و مصیر مآب
خالق از وی بدو جهان خوشنود — و عزت حق به وزد اسباب

خر به بخت بد بود در خواب — از معبر چنین رسید جواب
خوابم از بخت بد بر مهد — تا به پیشم خر بد اندر خواب
خر بد بخت خر سرشت — خر زمان خود ام مولانا باب

خر خمخانه

خر خمخانه کر سر خم عقل — هست بر چرخ دیده مند گلاب
خر خم‌پوش و دل کم بهای — می باتش تبرش چو سرکه ناب
خر کمیخت کار و کرد سبیل — بر کرد کان شب رود و باب
خر مرکوب بوطیان قدیم — به جود جعفر و جوبه دستاب
خر اهل کتاب واله تر — از خری برگرفته حمل کتاب
بود نسبت از کلان سر ایم سر — خر دجالک دراز رکاب
خر دجال ده جزیره کنار — بخورد او دو نیت چشمه آب
خر کدائیت کدیه خو کرده — از بلیس الملوک تا محراب
خر کدایان بجل رو نکردند — نام خود از جریده اتعاب
خر کدائی برد مسلم شد — راست گشت این لقب بدان کذاب
هر چه گشت از خری برون نشود — خر سوارش منم بسوط عذاب
تکیه جای امام محبوب فرزانگ — سنبدم و می دوانش شباب
عز بدرگاه سبت آن نور را — هر سند حبت ورسته شد زعقاب
سر میران نسب نظام الدین — سند و سند او لو الالباب

صاحب عادل کبیر کریم ‏ ‏ ‏ که کرامند از او کرامت یاب

آن کریمی که چون دگر وزرا ‏ ‏ ‏ در زر و زر ننگرد در یک باب

کلک او با بنان گشت اگر ‏ ‏ ‏ مثل لیث البغلم کباب

انک از عدل او پدید شود ‏ ‏ ‏ سر دو رحل گلوی ذباب

هر که از دهان یوز تعبر ‏ ‏ ‏ گلبنی در شاخ آهو ناب

هم با لطاف او نهد سیرغه ‏ ‏ ‏ حیف یعقوب برد ر بال عقاب

از کف زر فشان او خلیند ‏ ‏ ‏ چشمه آفتاب و چشم سحاب

قطره این و ذره آن را ‏ ‏ ‏ در حساب آورد بعقد صواب

غیر ممنون شناس بخشش او ‏ ‏ ‏ در جه بخشش کند بغیر حساب

تکیه همت است و از قدمش ‏ ‏ ‏ بفلک بر رسد نسیم گلاب

سوزنی مدح گوی مجلس او ‏ ‏ ‏ که سر را داشت بر سر اصحاب

داستانی بدین صفا بیتش ‏ ‏ ‏ خوشتر از داستان رعد و رباب

برلش حاکم پشت کرد ضعیف ‏ ‏ ‏ چون بر ابشم ز گوشمال رباب

حرفخانه شد منارع او ‏ ‏ ‏ از جفای زمانه قلاب

بیش

بیش ازین رخش ستمش یابد ‏ ‏ ‏ نبرد از ملک سهراب

برلش خر سوار کرد بجز ‏ ‏ ‏ بر خری سری که لاتاب

جرح سنجاب گون دگر باره ‏ ‏ ‏ بر لیش را بدل کند بشراب

بر براق سخن سوار شود ‏ ‏ ‏ بعد از مدح صدر و نوبت شباب

تا فزین بود فلک شب و روز ‏ ‏ ‏ زانجم و آفتاب و زمهتاب

آفتاب و مه منور ملک ‏ ‏ ‏ صدرها را بخشش احباب

حلیه ارباب مقبل شده او ‏ ‏ ‏ دست فضلش هر چه ارباب

چشم بد از خجسته مجلس او

دور دار او ایزد وهاب

از ابر هجو عز حمی نه کشت لنگ ‏ ‏ ‏ آن اسپ چو شیر کنده دهان بنش حرون پلنگ

سوزنی گری بام وکیخت کر شوم ‏ ‏ ‏ خر لنگ شد بمرد و خر خزانه به چو لنگ

ابیات خزرشت ترکرنه را که هست ‏ ‏ ‏ سخو ارزن چو اشتر چون کربه تیز چنگ

خرم پلنگ تیر شتر کربه خر سرک ‏ ‏ ‏ نام و لقب کرفته لقب قلب نام ننگ

خر خنک خزانه کوفته و دیوانه شد بشعر ‏ ‏ ‏ خرزهره خورده بود باز رکاب تنگ

گوید که شعر خایم و خایه با چنانک — خایند ملک بار خران از خران سنگ

در باب شعر که سیاه دادی و مه شعر — بی سنگ سر خرانست بکریم سر بی‌سنگ

خواهد زمین زناری واز حلقه‌ای لجام — تا گوش زناری وز تار پالهنگ

خرش عزلست بر سم ابشاعران جز — کس چگونه گیرم هیچ پوش لهنگ

که جنبش‌ها کلاله بجز در کشد فشار — از کوه دل کیند جل وکون پوش هفت رنگ

بس کون و کون های که بکون در درست — انگاه کون کشاده که نشستند بر زنگ

در زیر بار زنگ‌ها بکود که — گرده گوش را با دب پاره زرنگ

گوید چرا میرهٔ با بسمل ایلهم — او کرده سینه بادم مرغ فراخ و تنگ

ما دیدیم بادبس کرا شلم کند — گرد اندوده اند آنشوخ روی شنگ

خواهم بکمر که بیر کباب کنار که — در میزه تنگه کیرد دلیخ آمده است تنگ

گفتم رسید میره بتو کف زار زار — گفتم مراد کاه مزن کف چنگ چنگ

تا لب تنگ لیسه بکرم ز بلع بیر — نک هم از خرکته جرس اسپ چنگ جنگ

میر عبید معطر ای نیز عمر — کز نکبت عطار است ترا کز از ارو بگ

فرهنگ دان عبیری ار ملک باشه شرق — هم شل وهم نیفل وشیر پر ز هوش و هنگ

مستغرق نعیم دبنه ای ملک ابوش — از غرب تا بمشرق بانیه موفق توش اورنگ

ای کلک مشک زنوکز تیر وز سپر — هر روی روم سلسله پیوند زلف رنگ

آیین کلک تو شد واز رنگ سوی روم — تا سبزه از آینه عالم و صیقل زنگ

شبو عجیبه دولت شه از نیام تو — کردور حبشی محرم انگور زرد زنگ

ناظر بسیت دیده افراسیاب تخت — دارای ملک غوریان از تور

شاهی که تا ز بانش رستم ارجاسب — بود زر جاری بر کرفتن الهد لنگ

انصاف و عدل شه شد پرورده تو — برداشت از جهان وجور و داد رنگ

در دشت کوه و بیشه هم شیره که چرنه — شیر و پلنگ دست جان کور و گوزن درز نک

در استرنگ اهیات محروم انداز حق — مردم گیاه اسم علم با قیت فرهنگ

بر خواه نشت مردم دجون مردم از تبارک — از پیل تا به پشه واز صعوه تا کلنگ

گر لطف وهر دمیت بمردم گیا رسد — مردم گیاه مردم کرد و جهان درنگ

سایه غم لبینه بر خواه تو رسد — گر کرکس آشیانه کند از پر خدنگ

خود تو شدی خزانه ارزاق اهل ملک — کردی در خزانه از زاق بی‌درنگ

در بحر مدحت تو چه زورق روان کنم — در نظم شعر من بنود هیچ ابو رنگ

ملاح خاطرم کند هر مرا ر ؛ | تا برکشم سفینهٔ مدح تو را کنک
تضمین کنم قوافیه تنگ بیتکی | از شعر خویش تا ن بگوش چون تفنگ
کنک اندر افکنم به در کون شاعران | تا مو بیاری کون بکنند از لعاب کنک
ور مدحت تو گوی تو رسوار شبه | در رشته کردم و شکر آمیخت با شرنگ
شکر بکام حاسد جاه تو شرنگ باد | نو درفتد و شلی او در غم و درنگ

هست این جواب شعر فی و شور تو کدام
از سرخ بلوسا رجو سرکفته با درنگ

خطا امان ولیث این قصیده عزا | که پیش از این نکنم کار بار دم خرا
سوار رخش دم و اسفندیار رویین تنی | چرا که با خر کراین نمی دوم بچرا
مگر جوان شدم از سر که خوی خر کاهد | برون نمی‌شود از سر ز حبه و چون چرا
چه خر سوار شوم خر خر عزیز و مسیح | همه خران ببینی چوب را ام از سودا
سه بار برخزد چالیسه میان برم | که خر سوار ببیند از دراز لنب عصا
ز مغز سوزنی ملک خار کرد خر | نه که خورد و نه سبوس نه جو نه آب کجا
به پشت ماده کاو زمین رسد آسیب | چو در کشم خر خمخانه را بپایه جای

خران

خران کوره کر زبان چنین هم خو نشد | از بس پی ز ده و دور کنند مانده نفا
ز هیچ تو سخن الکرزم و بوی ما بر بست | روان کنم سخن خر بعبادات روان ورا
خرکه ترانه ترا شنیده بخرانه تواش | خر نهاده است که در خر هم کنم انشا
بجنبم به خر خمخانه کز از خر کیست | که بر رباب بند از پی سرود نوا
نوای خر ز علف باشد این اسپ علف است | ندا آخر خر خمخانه تا بود بنوا
کنامه شد خر شیپچو نم بسته باد | ز کردن خر خمخانه احمق الشعرا
ش عزر و کداری خری کجیک اثرم | روان دار پش و خوش بز شعر دوغ
بگیرتر بن صلت از مجلس امیر عمید | خری بر آخر بندم چه دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعد دین که بسرد | سم سمند در اماه نعل و منیخ سها
عطارد از قلم او قلم بپندارد | چو از سر قلمش روز و شب شود پیدا
روز و شب در روزی که از سر قلمش | شود پدید هما بون برد صباح و مسا
عمید ملک عمر سعد دین که متصل است | نور سعادت دین با سعادت دنیا
عتیق صفوت صدری عمر صلابت و عدل | به شرم و حلم چه عثمان علی بعلم و سخا
سخای او صفت آفتاب دارد راست | دهنده نور بدرج ز سپهر وادج سما

به اولیا و به اعدا رسد فتوت او — چرا که شب بود در کنار نور و ضیا

ضیای خلق لطیفش بود ملطف و عنف — جهان پیر خرف را ز عنفوان صبا

نشانه از کف رز بار او دهد گلزار — چو برگ رز شود رز ز باد سحر ز هوا

ز اعدای تو ستانند حق اموال بهشت — کدام کس که ندارد سوی بهشت هوا

جهان چه روضهٔ رضوان نماند از خوشی — در آن کسی که در دلبری بعین رضا

رضای تو طلبم تا رضای من طلبد — بجا شود فلک پیر دولت و دین را

بفر بخت تو بر نشوم به پیران سر — جوان طبیعت گردم بنظم مدح و ثنا

همیشه تا بجهان زنده نامی از ادب است — حکیم روشن ما و کریم را به عطا

ثنا بنوش و عطا بخش باش از پی آنک — ثنا بنوش و عطا بخش راست طول بقا

حکیم سوزد از این بنگ نامی خوش بس — چشیده ابیات سخن زبان حیا

بنظم مدح و ثنای تو دل چه دریا گرد — بعکس مدح تو آرد در از دریا

زبان که در ثنای تو گفت گنج ثنا — سزد که گردد از آن پس کلید گنج دعا

بعید اضحی تا هر کسی بقربان — کند تقرب و دارد طمع ثواب جزا

حسود جاه تو باد ابتهاج عمر قربان — کباب گشته دلش ز آتش بلا و عنا

دل

۱ دل تو جهت طرب باد و ز تعب شده فرد

تو در نشاط و طرب تا بروز فردا

گیرم که بانوی سخن خانه در برم — تا ما نیت کجا رسد انکار بنگرم

انگشت برکه شعر مرا با کچی خر — تا لیز شاعران را کوبه سر خرم

یعنی زمین بجوید هر شعر که هست — آن طمع برد به من که به دوای گمان برد

نام خر سرای و نام خواجه خر سر — یعنی از بام خواجه جهانست برترم

زین سر خر است و خر پرورانی همانی بود — جز خر سرش نخوانم و جز خوش نشمرم

آن خر سرای برگزیده ساز سر خری — هر که خر شود همه دیوان دفترم

یعنی دو پوستین بجوزنم بر سرش درست — تا که چو زد و بشکنم و مغز بشکرم

افسار اسپ چو بر سر خرش کنم بجبر — تا از ملح بخت الله بر سر افسرم

عاریست جز سوار بخت بر جهان خری — لیکن همی عنان کشد سرخ انورم

ترا فرزند عالم پرشاعر است دمی — از چند کس فزودم و از چند کمترم

با آنکه کس نرفت جز این سخن که گفت — با بوزینه شاعری اندر برابرم

گویا مرا که شعر تو هر دو لشن تو بیله — گاهی ز خون عبیر خوش و مشک اذفرم

کوید که هیچ شعر تو بیکون وکیر نیست — از صد هزار کفت وی اینست باورم
بیکون وکیر اگر نبود شعر خر زرد است — زیرا که شعر بی تر زد من شعر نرم
کون وباز کون کیرست وباز کیر — این کفت وبنوشت ودرافراخت ازدرم
زان کون وباز کون همه ریشش درکه — زین کیر وباز کیر همه کون او درم
آنکس لب ربیع زبانت اردمه نوشش — جز راه کون او نیسم پای بسترم
ای جز پرست دختر نسب دختر سرای نکر — تا از چه کوهری تو ومن از چه کوهرم
اندر پلید را دکه دیک زا دکه — تو جعفر جوجی کوثر ومن تشم کوثرم
تو از نژاد تخمه شکبان قیصری — من از نژاد دستمان پاک پیمبرم
هردان زکیک پر تو تغوشاک زاده — من نایب پر همه دین دار ودینم
برمن کسی تکبر وکر که زا لبر — من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود هم چنین که تو — من از خزان کتاب تکبر چرا خرم
تو در برجت میره باسل دیلی — من کرچه دیلمی بنم او را برادرم
ترکانه بیکانه نبود در دیلمی سپس چنت — کون که مکر که میره باسل دیگرم
در شاعری هزار یک آن نه که کفت — زلف نکار کوف من از قیر جزم

وندلب

وندر لب کم از سک آنکه هزار بار — کو کفت میوه ولی هرا وسیدارم
هم زبر دست آنکه در هر فن کم کفت — نازبر دست نه ملک وهفت اختزم
از هر جزی تو جز تری مز اگر تو را — چون جز بیابد در نکشم از تو جز ترم
از لعل بر بسم نور تم نعل جعفری — کز لعل تو بری کند من از دست جعفرم
کریم بکون آن که بکوید چه این شنید
کیری بکون جز سر ممخانه در برم
این چه دعوی دیکر فست بکوای جز پر — که منم شاعر شکری کشور کیر
کرتو لشکر شکنی داری وکشور کیری — پادشا از چه ره کنج بنکر از جیر
چون تو را نه از آن تا تو بیکار شکنی — سر شمشیر دهی تن بشیر دیده بتیر
کار لشکر شکنی دارد وکشور کیری — در جهان کار پسندیده چرا این جز
زین با برده مه یکه کن چو جوای کث سوار — تا بتیغ چه شوی حمله برد حمله پذیر
در نکردن زیر آب چه بز نابه دام — خارشش ملت تا سور بکردت ابر
کشوری کیر بیک حمله که آن کشور را — پادشاه هست عزازیل ومهان کال وزیر
نام کشور ممخانه و جهان دیده عمر — ره ارشنه فرهاد بقر با بعیر

چو گرفته شود آن کشور سکیهی ده و شهر — سکیهی و دل بخش و درم را بنداز بقهر
علم اندر کشی و بار نشین کیش زبان کردار — حمله کن اول و بشکن سپه جهان حصیر
چو شکسته شود آن لشکر انبوه از تو — نام لشکر شکنی بر تو نهند و تقریر
از نام پدر مصطفی کردن شاعر ترا — نهند سطر کتب مصطفی برم ذریر
کتب میر الشعرا نه و هم کو غم نی — نام خود خود اندر آن برده سر و تیره چمبر
سهل کار است امیر الشعرائی بودن — لیکن از میره باسمل نه سر لکن کش پیر
سر دند آن و چکند رسیر و پنهان لب — شاعری نیست چه شوار هرکش تا کشمیر
نه بلفظ چو چکند رسی و هم و مدانست — دز نشانم مردوب چون بود با دکان بر
شاعری خوش سرد و درست از شعر او بس — اسیچو اندر سر خرم هوس کاه و شعیر
که کشد کونی در شهر کمان چو منی — سکه با خوت پدرانم دل با خاطر تیر
نی خداوند کمان بود دکان را کیم — گر خداوند کمان زال و کمان کش بچخر
تو سه شعر تو پخش تو در کردن تو — مه تو مه شعر تو چوکه مه لکه مه بخجر
در ابجا کونی دشنام مده پس چه دهم — مرغ بریان ده و مه ابره و حلوا و حریر
انجوش و بایه ز دشنام امه مرد حکیم — تا نخم بود آنکه خرد با ذوجه خمیر

مثل نان

مثل نان فطیر است ابجا چه دشنام — مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر
هرچه دشنام دهم بر تو همه راست ببین — شیخ آن مایه تمام شبتغر قطمیر
باد داری که کرد کردن کون سوء مقدار — تا کرده کیر ترا تا کی بر آرد از پی
چو کرد کیر گرانمایه کردان بر تو — نواز آن هرچه کرد کیر لعزباد و بغیر
ریخته اند از سر حمدان بتو در جنبد آن — که سر شیرز ز لکون تو زند بر تو هجیر
نزد آنکس که خبر دارد از عزت شعر — شاعر کون بکرد کروه بود خار و حقیر
در همه برهانی اسلام بسیار زدند — غازیان برد برد بر خدا نیست نکیر
غازنی هست که تکبیر نگوید هرگز — هرد مصحف تو آید شکیر
کیر حق داشته با فوسس کرده مد و حکمت — تا تو بیدار شوی هلاک بر آرد و تعبیر
مرگ سلطانی در خواب و چه بیدار شو — استچو تو باشد و آن خواب چه بی تعبیر
مرد را آن هست له چه غم از ای دیر گرا — استچو تو ازین مرکب گرد نیست گریز
نه ما نم که بپیرش نهام که هر ز — تیز در سبب تو خواه و برین خواه پیر
صحنخانه خرسرای خر پر — نه را ه بری نه ابر بر کیر
ربنی را نشه [illegible] و بوک پری — از دم ناخوش کرد تند [illegible]

تا خر کره بودی ای مهره   بودی و بی از غم تو می میر

هرچند غم اندیش بگریم   لیکن ز حرفی نوای خر بر

الحمد تو چون نجار شد   لیکن نتوان ترا بر بجز

فرداست برم بجز فردش تا   کو با خرکیت نا درد هر

جو داشتکم بیر مه   در کوشت کنم دو دانه سیر

وانکه دبه جرب داده بکردی   با تو که کند بچوب تقصیر

از سوزش کون دوانه کردی   زان کونه که در بیابات نیز

باشد که زنگ لبرو را دی   جز زنگ بعیر تا حیز

کردن چو چهار لنگ خرا   پیری چه خر از گزاف بر خیز

جان ارزه کون کن پسازی   در کندن جان بچول کشیر

هرچند چه بجز بدید مردن   بر خر چه بجز دردو و بکیر

جز سبعه و حرف بکیر به   کیمخت تو ماند از تو تو تیز

بخت کباب دهن خر   ش هو لیبه چنانی الاه الغیر

بخت بد الکمی که بلند   در خواب خلیه تو مبخو بر

یک خرچه

یک خرچه تو مست شعر از حکم   یک شاعر وجون تونی تقدیر

خرش عزعوا لمث که در تو   از شاعری وغزلیت تا تیر

خر خم لقب نهم از برا   کز هر ولقب داری وتیر

کردن لشکیان خم آیم   فریاد کیی بلباده تکسیر

در تیز بلکاوون خر آیم   دندان نقار کاه تقشیر

کردی بار ورشی ابن من

کردم بلبه خره فرزند پیر

سوزنان سوزنی انجوت بتر   ده لبر خر سر حسنی نه بر

خر سر نا برشتا سد از انگ   می شوان تحت رنبوزن بتر

خر سر را اصل سم خر پوست   در کس زنش از دم خرنا بر

بر کشم او به بچلبیان اچ   سم خر آونگ را بند کمر

هد بکمری دارد با این اهم   ست در آن گوهر به بدکه

ام کدانش بنیزک کیرند   سم خر لبیه اریم هرز

هشت بچه غازیک تا ره میخ   به چه بود وا دوزن قحره بر

کون بکرد کرد بز دو بماند — سخت کرمانی چه زن نوحه کر
کون بکرد کردن ابو طلان — باید پرسید از اهل بصر
نازه خرد باشد با از سفه — نابود از آهو دیا از اشر
انکه برد بره با سهل کرد — کس نکند هر کس از آن سان حذر
کادو سر کرد سمرقند ه — ماند بر بنا شده بره کاشغر
میره با سهل چو ره راست کرد — مرو روان شد لقز اندر لقز
نو طلیان حون زده مورچه — پیش یکی دو دکری هراشر
نسبت هر آدمی در جهان — نابود از مادر یا از پدر
چون پدر و مادر خر سربه — نزب مولا و کدا و کدر
کوید کز نسبت س ا بیم — ساهان نزب بدایند کمر
از نطامی بدو بیر د شو — حوانش لقب عاریت اندر سفر
کو نشن چو در واره ساهان کند — کر سخطا می رسد از وی خبر
کوید کز خلق ندارم نفرا — مرغ چو در کردم بشنو نظر
دیدم کز جانوران جهان — ملیت باشد ز ارجانور

کبکی

کبکی دکبوک صفت خر سرشت — سیح چو کبری و چو کبوک خر
مرغ ز هر جنس که بیند کبوک — ماده شود کبر از آن جنس نر
پرورکوشش بر کبوک دلست — هر که رسد می نهدش پا بپر
کوید گر زادن پدر خوانند کی — خواجه رشیدی بود بودم پسر
وقف همه بر این چند انکه خواست — از پسر دو دیقه بر داشت خر
ساده ز نخند ان همه ساله بار — ساده نمک بودم نهاده شکر
پیر بود ساله جوان کرد می — از ره خرد چون ره می ازبر
داده هنجاری تا چند کاه — نزرد با من تیغ نهانی نز
ماند او در سر عرطه خورد — لال برآورد ز قعر شکر
شاعر ز کوی شدم لا جرم — نزد سر شعرم بجهان شد سمر
کرباب کر بان سخن آرم شجلم — فره کنم بر شعرا دکر
اکه زن و مادر عزازیل با فنا — کعف سراسر همایون ز دهر
وقف رشیدی بود بر نا و دا — داد ابد رشیدی دهر ره کذر
مرشعرا به سخن از سر گذشت — باشد و هر گز نشود مختصر

خر سرا باسبی تو نه سوزنی   هست چون سنگ مانده میان ده در

از تو اسبی چو بد راه گریز

ده ده کور و بکس رفت در

ای پرستنده زاده سم خر   خر مردم نه ای که مردم خر

سر هر بر تر از تحنه اش   وز تحنه ان او فرودم خر

هست بر من ترا تقدم و است   چه بحجز بنده بر تقدم خر

تو چه خر هیش عمر روان گشته   من چه خر بندکان و مادم خر

همه بندکان خر شده کم   با لفت خر خداوند و من کم خر

که وجودت هست از انکه روا   جنت براد ای بحکم خر

شاخ لا ورکه کشد بجوال   بردن ان آن نبود اهم خر

این ترا جنت خرسکان زاست   دور از اندیشه و توهم خر

ای خر از خر نه خوابه کور   اهم خر خم مباش و اهم خم خر

شعر علم است و تو خر عامی   علم مستغنی از تعلم خر

بزم انجا حرخ خوانی   سرود ناخوش بود ترنم خر

چولبانعان

چو لبانعان رسی فرو مانی   ای همه عالمان خرند عمیم خر

بت از انچو در اندیشه کشم   که همی بس سان بود تبسم خر

خر مرا چون سوار خواند دیدی   نبود در دلم ترحم خر

تا تو هم خم کز بکشته بوم   ببر سنگ هیچو خم خم خم خر

مقطع شعر تو هم از تو نهم

در کس رفت ای بحم خر

بس رشش لاو ارجز نا منطقه   ای فلیه و کباب نزخوک مخنفه

خر کور و خر بغا سر عقل و نه خرد   اندر سرشت بحز دلنه او بجز لقه

یک خر کجا لمت که یک کار خر می   کرد آخرت برار علف کعز زنده

سالار بار مطران سه مرد جاثلیق   قسیس بار برنه و ابلیس دره فه

قوت و عذال بابه تو دعم حال تو   را حال آن بکمنک و خر ابست و معفعه

آن احمقی که مبرک سبب و طلبد   اندر مقابل تو همی اند و اسفه

با عارف کواره و عارزی را حمقی   اندر قمارخانه تفصیل و مدبر فه

کردی کرده و ابلش کون را زفقه سم   از بس اسپو بشود لنالی و موفقه

گر گشت گوش اب برا کان گاو گوزت | زاآورد و برد و بیرد دبم مشقشقه
اورده است از رزان و بجام برد باز | و اندر کف لهای جام مسطوقه
با این حینی حاجت گوشه ز شاعرم | سوگند خورکه بیت مرا قول نولقه
سوگند خنده چو بیت طلاق سه کار خوز | آخر شوم جدال گران مطلقه
کان فحیه را ز قبقبه بوق لام کس | اندر فند چو حلق کبوتر به لقلقه
این هجو ها جواب کنی از مرد شاعر | از تو دستر است ارور محراق دمخرقه
ورنه برو کنی ز ن خویش با پار | ار جر مادرت ببر جز محرقه
با تو و بیت نزد حکیمان روزگار | احکام شاعری ز قوانین معلقه
در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوزنی | ابیات هیچ تو نکو نباشد معلقه
تا شعر ما شغل سوزنی دسوز نگری بعرف | آخر بود بمثقبه اول بمطرقه
با داسرت بمطرقه هجو سوزنی | تا جا یکی در د شقیقه مشقشقه
خر را چو شب گرفت ببرد هرآنچه | ار هجو من ترا چو شب تر مخرقه

هرگز نعاق هجو ترک نکنم از قلم
تا زنده باشی از خر زنار منطقه

تا سوزکون

تا سوز کون خر بسر جمخ نه جوش کرد | از درد خر چو خر نفس خویش و خروش کرد
دی خر ز درد کون که بغز دار سید نفر | بگذشت از پدر خود تشه هم هوش کرد
خر دار خر دش بود که تازی بتقوله بار | اندر دیده دیار زرکش راید ورش کرد
دبوک ابدست دبوک ان بر پشت | کون را ب ن حمره دبوک فروش کرد
لزا خوانبنی سنان دبوک سر دش دار | از خولش نعلین تر از آن بکیر دش کرد
هرسوزنی ز با نهانش آفرین رسانا | تا کفها خر را بغز پا بنوش کرد
که جوف جلاجل دجرس و خره بانگ داشت | که باز جوف در آن شکنه خموش کرد
آن روزه کوشش خر سراسکا فرودش درد | از هر خم عصیر در روز ه بنوش کرد
لک لک چو چنبر دهلیش کرد خارخار | بر پای بوق سیره ببهل نوش کرد
از لنگ در لنگ کون دهان را کرد جنب | کون لنگ خار کرد و دهان زنگ بگردش کرد
بیهوش گشت ابر ره و اب بخوش لحظه | چون دف زیر بر زدن آمد بهوش کرد
بر کیر ها اسب ند روم شد سوار | یک کیر زیر دان و دگر کیر توش کرد
خر کیر بگشت چاره بچاره که نه | خر را بچه حیله کرد چاره کوش کرد
خراط ابد خارش کون ورا بس | بنمود با حشک و حلید ن دمش کرد

شد از هجو من زبان زد هر سخن سرای
شور کون خر بسر خمخانه جوش کرد

چو خمخانه را آباد کردم | دل خرگران را شاد کردم
ز ظلم و داد خرها آگهی نیست | که با او ظلم کردم داد کردم
همان کردم ز ظلم و داد با وی | که با مردان مردم زاد کردم
ز رخش رستم و شبدیز خسرو | نکردم هیچ دزدی یاد کردم
نعابغان عان زمین فرهاد دارد | گران فریادها فریاد کردم
براه کهکشان با نیروی که | برآوردم فرود آزاد کردم
چه کردم از پس آزاد کردن | بیاموش آخوری بنیاد کردم
زنبر آخر او خر بین ماه | به بیخ انگشت حکمت یاد کردم
کلش از زعفران و جو ز کافور | کاهش از عنبر و شمشاد کردم
مدو برکاهدان کوی خسک | چو لعبت خانه نوشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش بخندد | که بسیارش بخر افتاد کردم
بکه در سوزنش منحوا لشم داد | از آن تدبیر باز استاد کردم

مدد دیوان شعرم شد آخر آباد | چو صلح اهل خیبر آباد کردم
بر آن کین صلح ما را جنگ خواهد | زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میبور را خوشنود کنم | خرابهاش را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز | عداوت رفت و شب خوشش باد کردم

از بابس طلبی باشد که گویم
فلدن خر و فلدن بالا کردم

از خر شرب جرس کشاد زبانم | تا خر منع را شناخ خرخان دانم
تاج مرا با دو خر مباشرت افتاد | در بغم اهل دمی مجیرت دانم
تاج ملی کفش مفتس و هرم | بر رمه گوسفند عقل شبانم
گرگ کجا خوار و گوسفند دارد | در رمه من بو دمی رمه بانم
عاجز کار مند ابله و زیرک | هیچ ندانند از آنکه هیچ ندانم
با همه فرزانگی عقل منع اندیش | بر خر منع عاشقم که بر و جانم
زنده جو استاد و راستی تماشا | هر شد دزان یجز که من نگرانم
رفته سوی باغ سرو بان راه | گفت که اینسرو بوستان روانم

کین سبا و شش زند ناب بر کبیر ورد برویم نه و دهان بربانم
از پس دیوار تو عزلت بابان کام دل خود رو تمام برانم
هردم سحر آید و سپید مید بجز بر کار خم ران تو خانه دم رانم
نور تگوید بر جشن رستم مانه نه زسواری بر جشن رستم مانم
پار دم جز کشید و کجز گفت سر بکش از من که فیلسوف جهانم
روز مرا دید و گفت فلسفه خوانی گفتم خوانم چرا نخوانم خوانم
شاهد سه اوبرم بحجره دیگر بنشست فلس دهم روز دو حجره فلسفه شانم
فلسفه این شان فشارش جز مغ لنگ زبان گشت ازین فصیح زبانم
چون سبز شد آمد از پس دهاک مژده جز آمد که از حریف ملال نم
نرخ جز نیخ بچه حبه و چکوست زانکه بر آن راه و رسم سیرت دانم
گفتمش از جز کشش مغان کجا را دم مزن آنجا که جز فندل فلانم
تا جز ترس فرستم از پی آن کار طاعت و خو کرده زیر بار گرانم
از پس در کار که توان کردن جز کشش فرسود و گفت اصل نوانم
از پکشم بکشم زنا وان دادن با بکس ندارم در پناه ودانم

ام لمراعات

ام لمراعات دلطف صدرجهان است نی شده مستغرق نعیم جنانم
صدرجهان را گمان برم که هر از باغ منت هواخواه و در ساست گمانم
این همه باب حسب تاج گفتم و خود خواند است در نه چه مرد این چنین هدیه بانم
فکرت نقلم مدیح صدرجهانست قوت و قوت و غذای جسم و جانم
گر نفلک بر پرم بقوت خاطر بر سر صدر جهان ستاره فشانم
شمس حسام آن که ما به حجة کوهه از هر روحه خوذ دلیل و نشانم
مژده دهد اهل علم را که چو برهان ام نشینم در درس و ام بنشانم
خلق جهان را ز خنک جهل و ضلالت باز رهاند چو گفت باز رهانم
چشمه خورشید از سپهر شریعت نور لطیف است آشکار و نهانم
ای خبرت نشنیده کان بنیکویی از حرم پیغو و نیست بانم
شمس حسامی که در لغت کرد حجت حجره حسان تا بنشست مکانم
زانکه تو هم نام سید الشعرائی روح هم نام سید الشعرانم
مدح تو در بار نامه یه گرانست زورق در بار نامه گرانم
وصف تو آنست گر زبان تو گفتم نی بمیان تو جان راست بیانم

مرکب شکر تو پی سواری نیست   تا نشاندم اجل ز دست عنانم

دیگری از صدور کرده مدح تو خواندن

آب حیات چشمه زار لبانم

ای ز نوشیروان عادل در سر کار داد   داده و حق بنش و تا یزدجرد شهریار

عیش و عشرت با تو کردن تا کنون اندر   یزدجرد شهریار از داده حق نیش و بهار

در سر کار تو دایم هر تاریخ دمبق   سیخ ترا از ابر بالا رو صنع از ابر کار

ماه زلف انداز بودی گاه زلف انداز حسن   زلف و سیخ نور دوان گاه از یمین گاه از یسار

سایه زلف سیه بر بادی کو پس سفید   حرف منقش کرده اوی لوح کافوری نگار

مرد را همدان نور دن کشته اندر پیش تو   چون ترا زنا قرینه بادی روز دون هر کنار

استراحت نالی ممزوج بوده   زند شحی باف کشته نعل زن کاج حوار

در صنع بند ارادت سخت بود در بر جرد   کلک را در خواب دیدی سست شد بند ازار

راندی اندر گاه ای ریشه خزان مرزه   تا جار ارنده گان را رزد کل کردن خار

فارسی تا کی کمر بد و عالی جولاهان   چون خزان اندر کشید نیت هد و بلبل بهار

رسم نوشیروان رز و شتی بر انداز کذرون   مرد که کشته و شد مادر کسی خواهر فشد

شرحا وا آب

۱۰۰

شرحا و ا د آب مقرر سهل خوار انکاشتی   شد گریزان از نونشیح اندر زبوار

از میان کشته کسسته وز سر افکندی کلاه   از معنی کشته بر اسلام کردی اختیار

با ملاحت کنده بودی نام کرده شد ملیح   ام بر آن نامی اگر پی ملحی دنا خشکوار

گر ملیحی با فصیحی در لطیفی با کثیف   سینه و جدر جهان حق شناس حق گذار

وارث صاحب بیعت صاحب درس و سخن   حمزه و ربانیان صاحب قران اذکار

با کاوه سیف نی چون سیف دین از کفر   چون ز قارون نفی برهان در برهان بار کار

از نژاد سیف و برهان در بیان علم شرح   منبت در عالم ار ذی بادکار و کار

شمس حیث ان سپهر علم و شرع مصطفی   سوز و دسار زد که جرم شمس از نوز است دار

کلکی و مهر اوست کونه نارد نور نجوم بخش   مهر و لطف است آن ساز کار زنده داری

ای عزیز مصر الملک وز عبد العزیز   پیر عبد العزیز است احسن عز و افتخار

هر که او عبد العزیز است بود آن العزیز   پیر عبد العزیزان دیگر حیث نثار

سوزنه خوش طبع بود با ملیح خوش مزاج   خدمت جان تر از جان دارد نثار

تا زده در آسمان او آفرین مرجان نو   نیز از بستان بیا چون زمستان در بهار

ملیح را انجار از پی حرز بود — که در بزل غزل ملیح تر بود
غنیمت است وفی دانگ در او مبند — که طعن و ضرب و ده دیگر و گر فزود
حلاوتیست بلفظ ملیح در شکر — که به حلاوت لفظش شکر شکر بود
ز جمله فنون راز و کمان اهل سخن — اگر بود نه عجب ام عجب بود
درین اگر که مسود حقیقت نیست — که حقیقت نه بد اگر مگر بود
سو صدیست که رشتی زبده شتری — که با کلاه نکوف رشتن مگر بود
خوش هر فشار دو ماه در کشد پس کرد — سپهر سوزد درین حلبه مرجان بود
دو سه هزار کلاه دار را همه شتوی — ولیکن از فنون راز دگر کار بود
رعونه در دو نوزدن نورد سنج اوان — هزار و یک صد بنح حود کر بود
برند نیجی با یشه هست داستری — که ز نه نیجی او چه دو آستر بود
بجا بر انرامیغ مرد که بود نامی — که مردکی را چه مادر و حق بنود
ملیح ره نه پسند نه خویش خود گوید — که خال عم ورا مادر و پدر بنود
براق و جمش مبارک بلند پایه شد — نگار دار و گر جواهرش پسر بنود
ملیحک ار جلب اسبه رجانش مرز — بمرغ حرمی گر فشانه دور تر بود

زبان

زبان ملیح انداز و بان چه دندان — که شعر داد و نار از دل بدر بود
چو عز جلان ربا چار سو کند — اگر حور نه حضرت ملیح عز بود
بیای پرده کیا سر ابنز جلان مکه از — که پرده دار نباشد که پرده در بود
اگر نه دست ایه است سایه بر سر تو — بجز بلند زفاکستر سقر بود
هزار رخنه بران برخ کیس اگر ندو — به نسبه سیه و امرا نسبه تر بود
بهم در وعض ملک شوخ رخنه که کن ز هم — که نه مدهست سرز کان دین حذر بود
چو خاضع و متواضع شدن بود کافر را — بجان بجان شرط است اگر خطر بود
چو آستانه صدر جهان نکن بالبز — کسی که قصد جهان نو کرد سر بزد
چو سیف دین را خدمت کن شوی مخدوم — چرا ن خدمت در جز بدین قدر بود
چو طاق مسند جو حسام دین داری — سم سمند ترا کم ز نعل از بنود
حسام دین که مرورا صلاد شعر است — دو مرد کار جز بر در عسر بنود
بملک دین خلافت از حسام دین شهید — چو شاه مرا بشهادت بمرگه بر بود
مرو مجال جگر کو شه خلف جان ازان — خلف چرا شد چرا کو نه جگر بود
خلیفت است خلف منت از حسام پدرش — عمارت خلف ار زنده مستقر بود

زهی خلیفه که در سند پیام و پیام | که کس بنظر تو اندر صدف بنظر نبود

هر آنکه دیده ترا باید هر کسی گوید | که دیده و دل دانش کز نظر نبود

ترا بنام هر آنچه خواهند و مراد در اندیشه | که نام بنام هر چه جز تو نامور نبود

بجاه صدر زبر دستی ایمه تو راست | چنانکه دست کسی دست تو زبر نبود

تو شاه در فلک شرف سید القرشی | هنوز روشنی دولت تو ماه و خور نبود

بشرع شرع محمد سید البشر است | اهانت کس از ابنای بوالبشر نبود

ترا بنظم در نثر آفرین چنان گویم | بنظم من محبت نثر من هدر نبود

در آن مراعات ابیات من بقیمت عدل | اگرچه بیش کم از رشته درر نبود

طویله کردم و در گردن بلیح افگند | بلیح سوده ازین جنس در به دفتر نبود

بلیح شاه که گز سوزنی نیاسود او | که در مطایبت سوزنی بتر نبود

دگر بتر بود اندر اهجای ور مثل

جز از اسرار سهلکی جز نبود

بلیح منع بچه را در طعام خلاق اجا | سزد که بلیح زادت کم که هست سزا

بلیحر شود آن زن فروش کر نبود | اهین که هست بس است این که از منبر ما

ایه بلیح

دلم بلیح ز منکوحه بلیحه دهد | هزار حمدان باره هزار خایه گوا

ستاب پرسوز دوست خسته دخترد | کند داب کریه و که کسی اد

بنار چو درا آتش پرستی آموزد | مدار رسوم کز اجداد او دیده وزآبا

ز حرمت می چو نانگ موبد شن نهود | دهان ببسته کش به سر خم صهبا

بجو خم کشیده و می خاک رو نصیبه | که ناشکیب دهیم آنچه مانده داد با

کند بقبله نماز ز بد کرده نماز | بدل بقبله دهقان کند نماز روا

چه بر منع رو ببیند کلاه کز بر سر | کند در آرزوی آن کلاه خمیص قبا

کلاه منع را دستار رخف علاقه کند | چگونه ازین دستار من کلاه شما

هر آنکه کعبه محمد حیا ز ایمان است | ندارد ایمان آن و دل بی حیا و حسا

به پی حیائی هست اسلام که به فخر کند | دلیل گوید متاع روز لیست حیا

زنده به پیش حریفان ز شوخ زن و حیش | که مردی شغم نیز شهود درنا

چو جلق زد سحر تقای زبان دراز کند | زبهر کاج حریفان کند دراز قفا

منم که جلق بسیار زن شما زده ام | زدم ز بیت در پند و نیم دلم و احیا

بلیحکا سر پل بر کنار شوخ و لیست | سر بیست ما ناز کجاه کار جز

بسیف محو شود از گناهکار گناه		گناهکار ملیحت و سیف دین محا

شه ائمه اسلام سیف شمس حسام		حسام حشمت سیف احترام شمس لقا

تعالی فرخ او بروزهای چو نور افگند		ز شمس تیره شود بر سپهر شمس ضحا

ز بهر قوت اسلام رای صایب او		صواب دید سفر سوی پادشاه خطا

خطر کشید بر اهل خطا بعهده ملک		که پادشاه خطا نگذرد ز خط وفا

ز رتبت منت خود کرد اهل دین را ملک		چنین کنند بزرگان دین درین دنیا

دو روزه ام در مدح صدر سیف الدین		که طبع خاطر دارم چو در دریا

چه سوزنی لقبم در کشم برشته نظم		بنوک سوزن نظام طبع در ثنا

تعالی صدر جهان باد وصف دین پرورش

بلند نامی کامد ز دولت طول بقا

تمامی بگوی از دل سهل ساده		که تا باده نزی دایز باده

بلاد و بلاد دست میل تو لیکن		بلادن سواری بلادن پیاده

چو تو کون لعصجرالهی دفت دادن		چو جز کبر پی بیس لیستاله

پی کبر ساله نزنخ کون خود را		نباخن کنی جون رستخیز ان ساله

پانو

چو تو زحسنی دو دان اسحق جبران		وزین خانواده مدان خانواده

اسب و دو رنج معیاداری نداری		کرزن در کرزنی اتش سیبت نهاده

کرد لان خواهی سنج و مرغول زنه		بسیخی چو خاره بتیزی چو باده

جنایت کنند و تو جامع تو لیسی		زهی کون دو دین مرد بر باد داده

مده دانک آن حق فران ندادی		که منع زند پاز ندر دربواده

تخواهی خانه بود کون دو دست		ز صدران برباد وز جام باده

کسی باید انکه که تو با به خوردی		که ارد سوی مرز تو کرد باده

تخواهی چو بر نزرک جنبی		که اشبار حسنی تو بنیم کاده

در دخل مرشحنه و محتسب را		کشاده است تا هست از درت کشاده

زا عدات کون تو هم این و آنرا

زهی نا بجنه زهی کا دزاده

هوید ای فلک دایر دار پرورده		بهر بیه دیوار نابرابر اوده

ز آفتاب وز مهتاب کرده جامه تو		بروز سرخ و بهسه شب سیه چرده

زمه رمه بروز عالم کبود سیاه		بمرغزار فرود دین پرورده

شب نامهٔ ناگفته هنوز جامهٔ تو — ده صد هزار پیراز نقش ناکرده

بسم بلیغ هوس و فکرت تو پیرا درزش — هزار برهٔ ناپخته هست ناخورده

کما برم که براق و حلیه گری — ز کلک گهری و سنگ تراش و نشکرده

تراش کرده بود از آرزو دو هزار — درست و نیمه بردن از فراخنه جوزده

شبی تحفه از بابت نعم و ناز — بهفت بستر بر پشت کا و گسترده

مرد و خواست دلم در کمرگاه و پشت از کمر — که بستر زبر بن تو بود آغشته ده

بخواب در هم از آن آرزوی زرجابه — روز جزیی از جای باشش نامرده

هنوز پیر زر تو مرنگ اردون پر پر — سرش بلبلا سیچون عروس داپرده

دو خایه کرد و بلغده شد و امرز و قت — شکست در بخت هم آنجا سپیده و زرده

ز خواب جستی و کفر زهی مبارک زر — که حمزه حمزه از دمی کشند برزده

اسجان که گفتم از کالها و به کاری — سپید کلیمی چون اهسته دان نوبره

علام کنجد کلک و قبلهای تنگ — رهی چهره فرصع نو و لب کرده

رزون طلیعت گفتم هرز گواری کن — حجاب گون ز طلیعت مشو دل آزرده

شهرکی

شعر یکی نازنازو یافه درآیم — هر لفظی نازرا هر چم درآیم

کرد پلاس آخر اربده نکردم — کسند سهی هی خواهد دل درایم

تا زچه دیدم ز مالش ندهم بکیم — ناتمایم و شاق و حجره دچاییم

نابودم سیم کار کرده چون زر — گر بنود سیم توس دلا به فشرایم

تا تحریر دار سمنبان لغز هم — با شحرع که مرد نیک گدایم

نرم کسم نازرا آگهی بدر بشنی — گاه غلد مبارزه سو چو سرمه سایم

یار گرکم بوقت بره ربودن — پیش شبان از گونه نوحه سرایم

خود بدر بشت خود بنرمی بانا ز — آخر چیزی سازم که ابر نیایم

دعوت نازان اهی کیم شب عشبه — زانکه ندانم مروز عید کجایم

در شب شوال کرد لالرزا تا روز — گاه سپیدم شوال دکه بکشایم

بر فکنش ان بیکر کره بکا یه — بر لب گوش ان بحیله دهزان جایم

چون تنفاریق کالکای بیار ند — هرز میان دارد هر یکی هر جایم

نازان پرسند گیتی بگو سخنی — هرز درنده رازد کان خدایم

اسعد دل انکه سعد اکبر گوید — تاج سرت بنده خاک پایت شایم

زر بکف آرم مرا ان دعوت نازان — زانک در ایام عیسیه نوایم
گرچه شعر اندرون زکه به گرد بیت — من بچنین شعر بر دلش نگرایم

نیز روا دار داز فرخی این شعر
گر بچنین شعر من در ایستایم

ای فلک بوج داده بر کف باج — هیچ یکی ز تو نداشته باج
بخت نیکت چو بچه باج دوان — در نهان بستان تو باج
دل اعدات در تنوره غم — چو یکی کنز اندرون کواج
رخ احباب تو طرب چو گل — رخ بشربن تراز کلاب و بلاج
چشم اعدای تو چلیده بخار — هم بر آن سان که سنج در شماج
در لب از جاج گوش بنده تو — بنده را حلقه درکشید بجاج

هرچه در که داری اندر دل
تو آنچه گوز در سعلاج

ای که رسیده بجان دشمن تو — که زغزبر علاه دین قماج
منم آن شاعری که شعر من است — حسب پیل زماک و پنج دفاج

کفته من

گفته من هلال زاده بلع — بوم مرخشوک ما بر ناج
شاعران کم ارز کم قیمت — از حد بصره تا حد کفغاج
همه ارزیرا آجنت مشده سیر — من مرا آن زبونی افزوم آج
فیق آجق تو حسقه زدم — نیق تاکه آمدم فنق آج
دوش بارزن سخن نه در کفتم — قابق آج کم قنی بدان اناج
بیه کن تا بتو مغاج جماع — مدام بتاخ بیش آقاج
گفت ارکه صدار خام طمع — بر بوج بعل زن حنحاخ ج
فخ خود را چو مرده واقی باک — بدر بکون خونش کش قرکاج
گرز در کاج باشی ار باری — خط زان دو ساله خطاجاج
لسنی و بزرگواری خویش — سیر ازایب من چلاچلک کاج

کاج صمصام را بسر زد باب
سد زبان را تراند سر بره جاج

با قرقی چو دا همه برد دو پسر باز — یکی با بچه عزماند دگر با بچه نرماند
با کون چو مغاک هر آن بچه بزرگ — با با بچه بر ریش چو غلواج بر باز

شان پیرک جولاهه سبک خواره هر باب   نی نی دو دلبر ماند نکو یم و ماعز ماند
این حرکه بماند است بر زبان خر مرده است   این نکته نه دانست که هر رفت و تبر ماند
از عشق کلاه و کمر کبر همیشه   چشمش سوی ترکان کلاه و کمر ماند
مردان هنر سینه زدند پیش بر آهن   در سینه آتش این کینه مردان هنر ماند
نا کرده وفا قاضی احمد ادب انکند   از حفظ کتاب ادب القاضی در ماند
از قاضی احمد ادب کردن انکول   نوبت به دگر ماند و دگر ماند و دگر ماند
امروز دلش از بغض ابه شجر رست   چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند
از دل شجر سجودی امروز دل عزیز رست   زان تنگ شجر بار چنین تنگ ثمر ماند
در سینه هر کس که بود بغض ابه   جا دارد چنان دانش که در قعر سقر ماند
این دفتر شعر است الکنه ابدیت   راوی ز قرار دخواندن آن چون دفتر ماند
از تیغ اجل ای پدر من پدر تو   صد ره ابدیت شد و سر بر دوش ماند
کوش بسرم کوش هنر بر درزافران   بر سلیت افراشتن این ابر دو کرده ماند
تو هیچکس در ره شعر ادبیات ام   من وصف شما گفتم و در را گذر ماند
ارمغان شکر است این قسم شعر نویسم   گر شعر تر این شعر چو حلوای شکر ماند

تزیین

شعر تزیین از این شعر نوبت به ملا کس

با توفیق چو لاهه مرد و دو پسر ماند

من آنکس که چو کردم بیهوده گفتن بهار   هزار منجک از پیش بر کم آرد پای
خجسته خواجه بخشی خطیب رز لباده   فریع و عمق و چماک فرو باید ارای
اگر سعید مسعود روز در زمانه من   مرا سه ز مبادات ن همه بران دودای
ز جهد و نوم به بدار شوم تر صد ره   دل لطیفه و خشت حال حج کوری های
نماده گوش با آواز تعزیت شب و روز   که تا که میرود با از کجا برآید وای
پس المصیبت و ماتم بخون نشین گیرد   میان ببندد و گردان شود بگرد سرای
گهی معرف رزد تا کسی خود را   گهی گهی بنم این کاسه گاه نوحه سرای
گهی نشانه بر مرده اکوان او بار   با آخ اوخ درد و دریغ دیا های
عذاب گور و لهیب قیامت دوزخ   بجای مرغ بنیش مردان سر گکلدماهای
بشعر و مرثیت او عذاب کرده شود   کسی که باشد مستوجب عذاب خدای
خزان ابره با واز پیش او آید   چرا دبخواندن شعر اندرون مزد نمای
بدو که که از من چنانکه فرمایم   که ای پلید به به سکال مر فرمای

بجز من چه رسیدی وازچه فارغ شدی   ز کوربان سوز ان قلتبان مرد بنای

مرا بهجو سرستان چنین ز دور اودر   اگر مرا برمن شاعری و نظم آرای

بیاد کوری بیهده ان شاعری بنکی   که تا که آید و از ما الشعر کون ربای

اگر ربایم دم سوز هجو در کش   دگر ربانی می کون و اسیح کون اهای

مسان بز لیلو بابلی چند بی   که هیک نابه بیل پشه ابلو سای

بآتش اندری از آب اورخه خویش   مباش پیش بسر خاک دادو کم بپای

بپیش هجو من ای کور با برارنه   مرا بچرخ هیک وست کونه بر بگرای

چو کیمیر هجو سباد اندر افکنم وانی   تو دی و تو دمن ابر تو کو نی ومن های

نصیحت است مرا بر تو کرده چشم منی   بخصم خویش بنودن خصالت بد کشای

اگر طریق تو امنیت و نظم شعر نوانی   رکار خویش به بیهوده خود برآئی لای

بریش خویش چرا کور می فرود بری   اگر نه ریش تو بر دیز لیفت که بالای

ترا بخواهم سوکند داد دست بدست   کرفته خواهم آن خوا بشار خواه بشار

نکن نصیحت من خواه بور خواه مبوی   ترا طریقت من خواه ایر خواه بیاس

بحق کیرم در کون تو که بانه مکو   بحق ریشت در کون زن که تا زمخال

الشلاف

اشکاف که بردی که اروی بر جنگ   با سنگ غرزنی و سرت با در سنگ

با هست پلنگ وز سنگ کدا تری   از سنگ گران و مرد بود هست پلنگ

بر خوان مردمان صدق شوربازنی   از بخت شور خویش با خوانیش بجنگ

بر خوان هر کست ترا خواند کس نشاب   بر بردار چو حلقه از انت بود زنگ

کونی که دستگاه فرخست مرا   بر خوان خواجه تا که زنم لقمه چون اهنگ

اکنون بمرکی روی ان خام قلتبان   گشت دستگه فراخ بود لقمه بی درنگ

از کون تنگ زنت حکایت چه میکنی   ار زنت عز کیست زمرار و کنه کرغ زنگ

بانک بخت قلب زن خود همیکنی   با دار اسب او بکلون تو با لنگ

چندان بچه فکند زن تو زبانک بخت   کز لشیمی نیاید هش از سیاه رنگ

بی منت تو سرخ حنا چه زنکجت   در کون لشکرده رو نه آبنوس رنگ

بر بانک بخت سرخ حنا چه در بی سبب   هست تو کینه دار تر از کافر فرنگ

زریش دو رکش کران کنده پر شف   سلیت بهت آن جلب کس فروش شنگ

خوجون شغال وبا در و الغوزرق نو   تو برزمین همس شود زرق تو برد ننگ

کار تو بابرش در همه کار تو سرنش   همواره زین اماله که هستی کداد ننگ

اتب تو از طعنه دکسبت زکاسوی

کم مثل تو ربلش اه رنگ تو زرنگ

دهقان امام غانفرای مهتر سره　　درمنت تو انه چه زیرک چه غضنفره

ازاد و سرفرازی چون سرو غانفر　　بر خواجه زادکان سمرقند کبره

به نو همه ظریفان به ترب و دتره ام　　تو اسپو ترب غانفری زینت تره

ممدوح را ترب صفت اصلی کرد　　جز من که شاعر سخن آرای وسره

پیتی دو سه ز شنا ز تو گوا اسم بنظم کرد　　وانکه فرو دوم بره بریخ و مسخره

از انکه برسخای تو هر که سؤال کرد　　آمد نعم جواب و نیامد مناظره

آبا زباز جود تو پرواز بر گرفت　　ز رقی نعنوطه رفت بگرد ار کرد ره

تا هست تو گشت بر اهل سخن درشت　　آهو ز تو رمیده چو آهو ز قسوره

کرده ام من از تو خردمند زکی　　آنم که کرده ام بخرد بر ملی بره

در گاه آمدم ز غانفرانه مرا به پیش　　تیزین خطی در جو شکر در قمبطره

خدمش نشیمن خری برنوس کرد　　تدشش ببرد غانفری برمغ جره

نزد جا کر بخشه با بنگوان دهر　　واهور نکنده حیره خوابان نشیمن داره

کردم

کردم سرو سلام دوره با مجور دو فسق　　بگرفتمش کنار علی الرأس قنطره

بوسه تباه کردم و گفتم مرا بره　　لیک بوسه بیش از انکه کنی ریش توبره

من در تو تنگرم که تو امساک بر شتر　　جز آن که گم که این بار چون تو بره

من گفتم این حدیث د میان دوران کم　　مانند ترب غانفری سخت ننده تر

در دست او نهادم و گفتم که ای امیر　　این ترب فرخ بخواه که لطیف است و نادره

بگرفت سخت و گفت که این ترب باید بود　　بی جفت مرغ پرورده خوردنی مخاطره

این ترب اگر بود انی ترنج المثل　　مرد سیر نریزد دندان آبسره

رو مشکلوی کن تتر قد دیگر تر　　دهقان ای غانفری دهت مرغ پرواره

گفتم که مرغ بود دهقان امام را　　گفتا که مرغ بود علاله دهر جره

گفتم که عدله ز بستانم ببار مرغ　　گفتا گلاون وسر حی چون کون جره

گفتم چنین که حکم تو کردی مصادر است　　مرد حکیم کی به کند ز مصادره

من شعر عرضه کنم و هلت برد مکند　　کیمو شدم ز زان قدر برد مشوره

سرز تو آمدم مزدش عز محجره در　　در آرزوی مرغ لشه خواب مسخره

گر بر بهار مرغ فتراک بهار می　　گردد به من گشاده طریق معاشره

اگر چه در معاشرت آید هر آینه — هر بی کشمه دارد ورا ما شیره
تا جان بپرورد از حدیث نکو خوانک — جان را حدیث بهده آرد بخنجر
پرورده باد جان تو از هر حدیث خوش — جان منازع تو رسیده به بغز غره

حکیم نوزده چون بسته شد لبان بلند — امان زبان دو سه اندر تو از زبان بلند
بدان زبان نشود دل شکسته از پا انک — که بود خویش سراسر در آن زبان بلند
حکیم نوزده در آب و آینه بنگرد — که تا صورت خویش اندرون بلند
نور و توبیخ ابلیس نقش برد یار — در آب و آینه او خویشتن چنان بلند
حکیم نوزده دارد یکی کلان گرز — و [illegible] پلیس بگرد در میان سان بلند
حکیم نوزده چون نیز حقه مست شود — کهی که از پس خود کند جوان بلند
حکیم نوزده را ملتی پدید آید — که رحمت از سر کل کفته کلان بلند
اگر چه شب از شرم ابرش بخندد مست — امان به خبر مرا او را چو نوران بلند
کرز به تبه او در نهد جنگ شود — بران کمان کردن چرا یکان بلند
ز خواب پسینی تا که جهان جوان گردد — میان ران در کون جوید جهان بلند

دریغ

دریغ مرد حکیمی که تا ز رالیس نشست — هماره چون درد و دروازه نشست بابش بلند
همیشه باشد چون آفتاب دم محفوظ — مر زر ب به چون بار خود نهان بلند
الهه لشبهر بخشد اهرن به بنهانی — از آن نگردد سهر فند داستان بلند
چو شعر گوید آن نوزده حریز ز حکما — فرون ز نوزده هم کوه درون بلند
لطیفه شعر اهر بهر یا به چون — حکیم نوزده خود را در آن میان بلند
من غریب خواهم بود گر پس کجا — بران رها جا مرا بیز میهمان بلند
لبر کران مر خبر از کران کوفی — سنگ بخشد که با پرخ سر گران بلند

اگر چه به بیند فرون ز نوزده بیت
گران نه ارد و نیز دگر همان بلند

کلا و کوری کو بید در جهان [illegible] — نهم شو [illegible] و هر اشب نشود جهان خانه
روا بود که بود کور حیدر و کل کس — که این بعز بود شاید آن اهانه
حریف که کی کر آن دو عزن فراد — که این از آن که بجز حرف کرد شانه
کلک چه کوید کوید که شیخ اسلام — اگر چنین است ای وای بر مسلمانه
ز ابلیس درد پا عشقا کن [illegible] — بر او بود [illegible] مرد او یک جهانه

هزار گنج جز اندر کش زنان ملک شمس | که گور حیدر زین بیش دارد ارزانی
اگر نه زین ملک بیش گور و ملک آنکه | چراغ سبکه ده گلک را بیش خوانی
نه بیش تهی سرخ مرا اندرین گور | نظر نیست ملک و گور را بگشایی
مخلص این سخنان کوشش نکنه کار است | شنود دیگر درباره ابنجوشانی
اگر بدید مرتق هر موش جان را | بدرزد به ثبات حرمت سدی درخش جانی
سلام با ملک شمس و گور حیدر را | فزون ز لشکر امنی و شکر جانی
اگر چنان با ان گور دگل حق نهند بدین | مسلم است بدین گور داده و ثانی
امیر ناصر گزنش نصر ابراهیم | یگانه است بدر فضل مانده ثانی
نثار مجلس والا او سخن داند | فریضه گشت کرد البته بر سخندانی
خجسته مجلس او سران اهل سخن | سرود مدح سرایند هم نو دانی
نقاب مجلس او باد سوزنی اورا | بدو زبان شده چون سوسن از ثناخوانی

صحن صحاف از ایجاد مرز آن زد و ل اگ کرد | کو ثمر از سکوده که حور ده باغ کرد
بالیج کاغ نخشه بد اندر دماغ خویش | زان کلاغ خونفشنی را کنده باغ کرد

اندر ملک

اندر ملک گوسه صیاد ساله کبیر | وانکه چو مرغ مرده دگر دن جو باغ کرد
از کاج خوردن آلنگ بی‌رحمت چو بود | پی دوک و پنبه کردن خود را چو باغ کرد
از خشم ساده گوشه پالیزبان شبیه | صحن صحام گلابداد و دگر روز لاغ کرد
در عشق ساله آن حرز پی اصل جنبه‌ها | خود را چو بیه امیر اسب بلاغ کرد
چون ساده بیافت بجنبید آتشش | آمد بشیر باز دوم از سه و کلاغ کرد
صدر بزرگوار جوان ظلم در پیه | زان را نکوسه داد و بدل با فراغ کرد
باد چراغ دولت حشمش نداد نور | کان خام پوستین بده اندر چراغ کرد

باد ایوان کله حزمله علدوش
اندر میان باغ هکفشی چو باغ کرد

الغ ما چیز کون گربه بنهاد | چنبر اکنده کرده بند او باد
چرا خاکش بپوشیدند بر او | که با که این کند گربه چرا شاد
اگر گربه بعهد ارسلان خان | بسی دزدیده زر و سیم بنهاد
چو کوه گربه نهان کرد در خاک | نه بخشنده و نه خورد و قدر کشاد
هزار از داد مردستی هر کفند | که این سکه خواجه را کرده آزاد

رسید از خواجه سالی پنجه و شصت ... پشیمان شد چو شد هفتاد و هشتاد
شده است این پراهنده اندرم کردن ... چو از بار خود اندر ماندنی داد
کنونش طوق باید بر نهادن ... بسوی خانهٔ خواجه‌اش فرستاد
ز جایگاه چاکر کاج حاجب بوم ... قفا که سرخ کرد و راست استاد
بدان تا کاج خواری پیشه گیرد ... جزش کردان پذیرد زخم استاد
که گربه که باشد نامی او را ... به پیش صاحب عادل کنم یاد
که از پیش خلیفه باد صاحب ... کنم در حین زمانی نو بسوی بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد ... جهان را دارد از داد وی آباد
خداوندی که با فرزانه خطاب ... ز بخت نیک شد هم نام و همزاد
جهان را ابر او کردت کرده ... سرای دولت و اقبال مبنیاد
عروس دولت و ملک و شرف را ... مساعد بخت و شاه است داماد
خداوندان گیتی را ای گرد ... با جان و دل نیک و کف راد
همه عالم بدو شاد اند و خرم طبع ... همیشه طبع او با دا خوش و شاد

بوبکر انجی

بوبکر اعجمی لیسی ماند با دو کار ... دیوانه زن بمزدی معصره و بار
با خولیا گرفته و مصروع گنده مغز ... رز داد و آب خورده چون عسل پیش حون
شد جای جای ریخته از ننگ روی او ... ریشی که ننگ دارد از در دمه زار
زشتیش رود دین ثعلب و در زیر آن جای جار ... چون بوز گشته ارزه بیشی نه آشکار
بر جای موی ریخته پیسی شده پدید ... وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار
بر او دو ابروی غازه، وز موی او شده ... یک جای کل شده است و دگر جای خار خار
چون بوم بام چشم و ابرو بروی تخشم ... وز گنبه گشته پره پلنیش پیل دار
از پیل و بوم شوم تر و نا خجسته تر ... دیدار روی اوست نسبیده هزار بار
گوید که من آنم سر طاق و چابکم ... آن در حوز دسران سر طاق خوب دار
از لذ چشم زخم سر طاق شده‌اند ... او را چنان کجا سر خر در جنازه زار
بر سبرت کار کند حلز و مسخره ... آن از صغار خورده لیسی خرزه کبار
گوید بهتر ابروزکه و سرور ی ... از انجمی دگر منم امروز یادگار
اعاج انجمی نکیس مادرت درون ... کان لاف بیهده است همه سر بسر عوار
کان میم سعد ملکت و بوبکر بلجی است ... تا زده بر رسش پرده در آوقت زبهار

چون آمدن رهنما بر احوال خویش دید | احوال خویش را بر آن رهنما خوار
تا چند بود که سیم مال بر آید بهار | روز بر چند طوطی سره در حال اضطرار
امروز از آن حرام در ماند شاد از بار | با برگ اگر چه هست چو گل در که لعبار
فردا چو حق خویش بخواهند از پی آن | بی برگ ماند از اهل چون در خزان چنار
ده روزه گو ار چه وزیری چراهی | جز بود حی زخواسته قارون روزگار
از لک مرد وزیر ثم او نهم نشین | از فضل اماه بی حد و انه از ده دلگاه
چندانکه مال سلطان وارد و وزیر ما | جز مال خویش وارم میراث درکنار
از بابچه ایاز من امروز جستی را | بوی دوارث آید و بچشم حرز کوار
سیم وزیر و کرم ده چون خورد | بوی و دینار نقش زند از بابچه ایاز
روزی برو زنان سیرکوی او گذر | کردم برسیم و سیرت مرده رهگذار
او دست بود دست بریشم دراز کرد | بر کنیزکان وبر اکند نار نار
چون رود در پیش او شد این او در پیش گز | او کشته کینه جوی و مرا کشت کینه خوار
گو بیا خور ده بود او اله عجب بود | بر هر چه حرام یکشم اگر خورد زینهار
مهمان کرده ریش مرا بر ده جان بحش | آن میزبان نغز با آب و بردبار

حبلش

حبلش ز جان دیگر و بر من لبابه چو لی | مست از جان دیگر و بر من همه خمار
نشست کرد پای و حریفان فرو نشاند | پیش کنیزکان و غلامان برقطار
ترکی با نام ترکه آورده ماهروی | گونه چو برج پاره کیسه پاره پاره بار
حوالش کرد و لطف که تو بنده منی | بگیره به پیش حق خدا ازیم گزار
را تو بزن به پیش وز این بوس کن مرا | چون انگ سحره آن ورخ کرده کار
از غایت تنعم آن کند [illegible] | چون الحجی بیاید امروز سرش هزار
صد کوزه نار و بهجر در کرد و برگرفت | بر ارکسی نثار در و بنده و گیرد دار
از فاخ کفنده دستار برگرفت | وز می اهی و الکه لاجی میان تار
گفتم که ارزن تو طلب یکباره نقی | [illegible] بلور [illegible] تیره [illegible]
ای آن مهتران دمی آن شیخ دین | حاشا [illegible] جهان [illegible]
از من صفه دین را صلت دریغ [illegible] | [illegible] دریغ [illegible]

از [illegible] دم [illegible] و در [illegible] دم [illegible]
ز [illegible] ن [illegible] خویش خوار

حسین [illegible] رحمت [illegible] | امید [illegible] از رحمت خدای رحیم

بپرسش آمد ابلیس گفت کای فرزانه — چگونه آمدی بکوی [illegible] چو سیم

ز روز [illegible] ز ما [illegible] کوه [illegible] — ز دین ملکت پاک حبیب اکرم

بدان ره آمدم اینجا که کرده‌ام تفتیش — بدان ره آمدم اینجا که داده‌ای تعلیم

ضرار راه حق را بیار [illegible] — که تیر حلاوت شرم آدم ترا بردوام

بگو فهم بعدم ترا ز مهتران اجل — بسوختم بعلم خانه واد [illegible] قدیم

فراختم علم [illegible] ره لعنت کلک — بگستردم فرش سم لعنت [illegible]

بخیل خواسته مهتران شدم قاصد — ز باد و رشوه بپذرفتم از وصی یتیم

نشستم طریق حرب [illegible] ستادم از [illegible] — ز خانه در رود [illegible] باغ و ضیعه [illegible]

بعونت تو من از جمله بنی آدم — تراشش کردم [illegible] کعبگر [illegible]

سرای خود را کردم ستانه راز بنی — بسقف خانه بدر [illegible] کهگل [illegible]

بباب ظلم شدم در جهان بدیم اصل — شدم بدیم ز ظلم [illegible]

ز باد و جور و ستمکاری و [illegible] — جراحت دل مظلوم [illegible] مقیم

شدند جمله دعاگوی من بوقت سحر — با آه و سینهٔ پر درد از کریم [illegible]

چو از سینه شب [illegible] یارب سحر — [illegible] صبح [illegible] مستقیم

پیوشتام

چو رفت [illegible] و [illegible] کار [illegible] — ز کار [illegible] جا را ز نار [illegible] نعیم

چو کار تنگ رسید [illegible] آمدم — بگفتم از پی [illegible] اوستاد رجیم

ابلیس کرد و [illegible] بوسه [illegible] — نشست پیش من اندر بحرمت و تعظیم

بگفت گر بنه اتباع من کسی جز تو نیست — [illegible] کاری [illegible] عظیم و عظیم

پی مفاخرت ابلیس گفت با فرعون — چه مرد پنهان می‌دانم [illegible]

سبک خود [illegible] انداخت در دهانش گفت — بکردم از [illegible] کفت [illegible] تسلیم

[illegible] ابلیس [illegible] لعنت و خذلان — [illegible]

حکایت داد پس فرعون گفت [illegible] مرا — [illegible]

چو دید [illegible] ماندش اندر حجابت فرعون — [illegible]

[illegible] که همیدانست کشت در [illegible] — حریف [illegible] شرب حمیم

هزار کاسه طعام الاثیم داده بش — هزار کاسه حمیم از پی طعام اثیم

پسر [illegible] آدمانک [illegible] — فرود [illegible] شدت و عذاب الیم

کنون فراز گشتن در دهان [illegible] — که گرم [illegible] در عصیان [illegible]

شده است گردش وسواس خانهٔ ابلیس — [illegible] شده است [illegible]

عذاب الهی جهنم گران قوی زمینت | کجا بر سهل تر زین رنج اوست سهل سلیم
سلیم مار گزنده بود بلفظ عرب | دراز گزندن ماران بهر جنت سلیم
مدار و بنا چون بر فروخت آتش ظلم | شکار آن بجهنم اسیر خورد چو ظالم
چو خون درم بیالوده خیره از مردم | بدوزخ اندر لابه که خون دهد بشن درم
هر کرا در رباید حلق عالم سه | خدای عالم فتاح ذو الجلال علیم
هر کرا یکی حبه بهر از زن مردم | چگونه شکر کنند از خدای کریم
حکیم گوید در گور ریک شود ظالم | که از گور آواز سنگ شنید حکیم
وراز جحیم سمی آنکه ریک گیرد لگنج | صدای بانگ ریک آید بگور او در جحیم
بحق سوره حم و بسوره طه | که هشت عالم را جای جو وحی میم
ستمگران را جای جایگه جنین باشد | ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم
پس اگر بجان نه ستمگری کنند | که نه کریم پسند ستمگری نه لئیم
اگر خدای حلیم است خشم اوست قوی | حذر کنید همه بگردد از خشم حلیم

هر آنکه توبه کند از ستمگری یا رب
بجرم او مرسان از حساب معفو نیم

نظامی

نظامی را چه بمرده است مرده بلدارم | منظم مرثیتش حق جمع بگزارم
مدار بمرد و انگاه مرثیه گویم | چو نشنود و ما چگویم چه سود گفتارم
لطیف مرثیه پیش او فرو گویم | چنانکه در دل او ارزوی مرگ آرم
شعر مرثیه ماتی بار رود بر سد | طمع بمجلس آن کنه بسبب بیدارم
بمیرد انک زن روسپی بمرگ سلطان | دگر چه گوید باشبیرز به بیدارم
دراک دهن رکش بخواب بیداران | همی نداند آید گران و دشوارم
چنان فشارش گور آمده است برین بحبس | که در لحد نتوانم که بتر فشارم
سؤال منکر را پاسخ اکنیان دادم | که خرد شد ز دو دستش زبانی مارم
دروغهای مرا چیزی فرق گردند | بکار خویش نبود بند راه و هنجارم
سبک بکردن فواه من دراگفندند | ندانکه مور بران افتاد و بازارم
رگور تا لب دوزخ بنا قیم رسمی | ز بد لستینی از گناه بسیارم
ز بس نهادم گاهی لرز آنکه در بود | بسوختنند بدوزخ فرو نگونسارم
از آن دروغ که گفتم که خویش بزدانم | زیادت است غم و رنج دیگرم بسیارم
وز آن دروغ که گفتم که آن سامانم | ز آل سامان کس نیست در نظامی یارم

چهار نامه شاهان همی بخوانند   غلط شده به بر وساس در راه در فشارم

وز آنک گفتم کوه چیک مرا ملکست   نهاده اند مرا نام روس بر آن بارم

چنانکه دانه بود از میان انار پدید   به بسته سلسله و مرغ در میانه نارم

هر آنچه کوه چیک سنگ داشت بر سر من   نه دانه و نه هیچ نه ذلک می‌شود کارم

دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده   دریغ حایط و قصر و زمین وازنانم

دریغ شهر نشابور و باغ دلستانم   دریغ شهر کابل و کوچه نارم

دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک   که این و آن سقط جنه بود دستارم

دریغ خاده و جز دو خوک و خرس خرچنگ   که بود ره گذر جمله در ته دیوارم

کس از محلت هر دیک ارزد و رکه‌ای   نه میوه آورد و نه هیچ نه ماند بیدارم

دریغ شهر سمرقند و کوی جو لیکان   که جوی ترکش بودی بچشم دیدارم

مگر که آن یخ داده میوه گران خوردند   در آسیه چو بشان جز شیر مرد و عیارم

بکام میوه بخورم ز نوم و همّوم   بکام بره و گل ما رشید دخارم

طعام ارم و از خوار هر بهشت طعام   چو خار بر سر گنبد چو مار در غارم

یکی خیار بخواسم از همه نعمت   که تا نه بهشت جیهان کرم بدان خارم

دریغ

دریغ کوه چیک ماز می نبارم کفت   چه سنگ رکند الکف دستر او ارم

دریغ خوابش مید تکین همی آید   وگرچه کویه از خوشی تر بزارم

بریده شد لبتم از سیادت ملکت   به تیغ دو دادهی کرم و همی بیزارم

دریغ عز بجای که چون غلام شدند   مزیبی از کله و بربان و دستارم

همیشه کوه زیبا سرناله گیر جو یغ   سوار گشته بدان مرکبان رهوارم

دریغ دفتر اشعار نا خوش سرودم   که بهر غنچه طبع فرخ مردارم

توان حکیم کزین خواب خوش شود بیدار   مدار لعن دریغ از پی در اشعارم

هزار لعنت بر شعر و بر نظامی باد   اگرچه باشد در خواب وگرچه بیدارم

یکی ز جمله کردارهای نیک تر آنست

که آن نیک بد به معقول را بیازارم

نه کیکث عم لب ما نی   نه شهزاد و ملوک ساسانی

نه مرا باد و حشمت و میری   نه مرا آب و طوق سلطانی

نه غلامان عزنی و چرنی   نه کنیزان نرجی و خوانی

نه بگاید مرا اسپی داد   نه من او را بهیچ ویرانی

از خنک نامه از مدیح کری — آن نه من بیت ملک و دهقانی
بیت سه آسیا من برد فقه — نه زبان آیم نه به نانی
نه بملکتم اسمی بجز آن — نه سخن چون فقاع بجزانی
جامه شوئی کرده مادر من — نه بد و تیم را نگهبانی
نه مرا چنبر رسن نامه — کرده بر پراهن گریبانی
این همه ارد ابر نامه و لاف — داشتنم بدان کل ارزانی
شبر در ریشش و سبت آن کل — خود کل باشش خواه سامانی
کس چه داند کرد و چه رنجور شد — ماوراالنهر و خراسانی
نه به ریخ آن کل کافر — آنکس خلق را تن استانی

هجو مظفر مجد الملک

آن چو بوبکر در مسلمانی

سیه کلیم شریعت سهیل زنبی زنیم — که هست ریشش بر شان او چو برخ گلیم
همی نشود هرام نامیش سهیل یمن — چنان نتابد چون ناقه لعبه قدیم
نفر طالعه و کنز را ادیم کی دشت — چو دارن سهیل شد ستی عکس اکنی اقلیم

بکاخ

بکاخ خر کره و کاخ بوم و بازاری — به بخ دیار شد از پای این سهیل ادیم
همان سهیل و همین آدمی ادیم شدند — بر آسمان و زمین سبکی بدو نیم
ز بوم و خر کره‌ها پای این سهیل کنند — همی ادیم کری را ادیم کر تعلیم
بیال و گردن او بر شدند و مار زبیر — لب ادیم کران در میان کون یتیم
امیدهاست که از پای او ادیم برید — هزار کفش کر امروز میان رشته نیم
چو جفت موزه داده ز پای سهیل — اگر نبودی در خوک آیت تحریم
چو هست رخصت در شرع حاکم کردن خوک — ادیم کردن دیفر دخنی برزد لیم
بهجو از کنم کاسه چون درود سهیل — دهم بکفشگری را بجان حکیم
برم بار اسبان ز از همه عالم — سلیم و سهل بود گر شود سهیل سلیم
سلیم و سهل ور و آنچه کنم همه آیست — چو دید خود همه کفشگر من اکند تسلیم
سهیل بو تو چنان دان که هر که او بشنید — دریغ دارد لعنت زدن دیو رجیم
ز ماسپاس نکون او دبر ز بان — شود چو سر همه ام کا و تا قنبره سیم
خزلیت از در افسر و ز خر خود درا — شتر شمار و در خورد اشتر و بهیم
چو دو دقیقه به بیند شود یکی عامی — چو پنج عامی با هم شود دقیقه و نیم

فقیه عامی خوانند ورا و علام فقیه / لبر دو نام بهر هست هیچ ظلیم

فقیه عامی و علامی فقیه طرفه بود / چو دارد و صاحب رفت کحیفه ذریت کریم

بروستا چو روکه که از پی ند کیر / که مقام برزنگ شود دوروزه مقیم

شب رسد برسد بگوش مجلسیان / ز خمر و حور و قصور و ز کوثر و تسنیم

بروی رشته گرغول در فرد خواند / صفات دوزخ بر شدت و عذاب الیم

بلفظ خولیش کند ز مهر رو تشبیه / چراحت دلش را ز نه بلفظ سقیم

دهن فراخ کند بازوا کند گوید / کز بی هال بود ساغر ز خوم و جحیم

ز بیم ریش اما می که اهل مجلس بود / بر ریش کند و بترسند از عذاب جحیم

امام دانه خود را در بنداز خواند / اگر کسی الغرض او تبسم کند ببیم

اگر اما می ناد انیت و کم خردی / گرفت صدر امامت بحرمت و تعظیم

مباد دین هری رو چنان نقاب امام / نه نیز صدر جهان را چنان بزرگ یتیم

عظیم جرم کردم که هجو او گفتم / بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم

هزار حج بثواب حساب او نرسید / بس این کفاره بنجی بس که جرم عظیم

خدای چشم بد از طبع من بگرداناد / صحیح خاطر من تا ابد مباد سقیم

هجو سهیل

هجو سهیل زن ورزن غر اسم گنم / یک هجو کرده دارم و دگر همی کنم

آن بار قدرف بزن و مادر بکردمش / این قدرف بزن و مادر همی کنم

بی قدرف هجو خانه بی در بود درست / از بهر اندرانش در آن همی کنم

از بهر مادر و زن و خویش و تبار او / دشنام چیده مختصر همی کنم

چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه / دشنام آن سه زن از بر همی کنم

دفتر معایب عالم سهیل شد / هجو ورا از این سر دفتر همی کنم

او بر بانوی الحق مرقه اندر انگشتری نشند / از طیرکی ورا جو دفتر همی کنم

هجو عزلت است که آن دیو داد / هر جا بگفت ز بون و مسخر همی کنم

تا سر بخط نیارد و دندهد به بند دست / هر ساعتی ز شعر بگیرش او سر همی کنم

زن با پسر رشس زنگ زرانیم از حرف / این قول را درست بداد همی کنم

او بوق من لبار مزعفر همی کند / من با او بلاج معصفر همی کنم

خر خوانه مرورا پسر آستر ش نبانگ / مادرش را فش رش چون خر همی کنم

مادرش را دهانی راست و خرم برد / جوف خر حجابهای کبر تر همی کنم

خر در گیر و دار در کس آن خر شکیبه شکف — اورد بر دبه صد دبه عراهی کنم
گوید چه مسکین بکس مادرم درون — گوزن چه مسکینم چو تو اشتر اهی کنم
گوید جماع مادر و اسپ پدر بکن — گویم خوشش آرم و تو شهرهی کنم
اندر میان هر دو تن از قلتبان بچه — اندک تفاوت است برابر همی کنم
این از در جماعت آن از در هجی — با هر دو تن صناعت در خور همی کنم
از خلق تا زبانش برید و نمود گحب — بر در زبان خویش چه خنجر همی کنم
حلق شما کرد مرا از اهجای او — بر خود زبان حلق شش کرامی کنم

از راه راین قصیده بخوان بر ادر سهیل
انجو سهیل زبن و زنش غرامی کنم

بجان پاک تو ای خواجه احمد سیاک — که هیچ جان نبود پاک با تو از دل پاک
سر منی آنجا باشد که خاکپای تو است — اگرچه بر فلک سر کشم از افلاک
بچشم من تو چنانی که تو تماشا بر — چو چشم من تو بدیدار قدم نهی بر خاک
من آنکسم که چو بنهم بر اسپ شو خورزین — ز دون نیارد ابلیس حلقه در فتراک
بحجب و خوب و ثنا بودی کار زن ابلیس — هزار نعلین را بیش بر در رید شراک

حرام را ده

حرام را ده سیر شوخ چشم و قلندرم — نه در بتیه و محراب گویم و دکان
هزار تن به خر خویش برده ام بفراز — هزار تن به کوساله رانده ام بمغاک
بگور شوخی دبی شرمی و بد اندیشی — اگر بدانی من نیک چشم و چالاک
ستور بد برانم که برنه اندیشم — نه ترسم از خدا و نه زبیم هلاک
کرا که در دهن سرش کله افتد — کنم هر آینه ناکشته زیر خود مسواک
مرا کتاب بمژده است بوناس حبیب — نکت المنیک با دنی وان نکی ابابک
بکنم تو فرق ز پرده جان که نکند فرق — شکار گرسنه انگور طبق ز چکاک
هر آینه که ببینی باشد آنچه گفت مرا — تعین شناسم و در کف او نباشم و ناک
همه حدیث بلوط و پلاط خواهم گفت — هم حکایت من باشد از بیلیک و بنابک
رفیق مونس من مزلان طیان است — حکایت خوش من خنده نامه چکاک
لسان بوالعجبی مهره باز استادم — نکه کن بتن این نه خانه پاک دیگر باک
بهیچ صفت که منم در کجا نشم حجرم — که آن نباید خود انکه را من آرم آک
درست شهر بخارا ز من نقبه بر — ورا از این همه چالاک پاک را تریاک
اگرچه با همه کارم تر اشدم حز — دگرچه با همه ز هرم تر اشدم تریاک

تحکّم بر محبّه اکنون چنین جو مبدأ — کل نجات بودم نهفته در خاشاک
وگرنه کار تو جز بر مراد من بودی — سب لما تبدّی روز فتنه را ادراک
مرا بعشق تو متهم کنند و رواست — دری سخن نه شکوهست هم مرا دنه باک
مرا ستقامت خصمان خویشتن ببینند — چو دانه سنگ در سنگ و تل پیش مغاک
مرا به خدمت خود در پذیر راهیان — بزرهٔ دل خویشتن مبار ترا ک
بدان نگار امین ماشقم بروی تو بر — ولیس احوج منّی من الوری بلقاک
اگر ز صحبت پوست مانند کنند — من السلام عقلا ما رمی لهیاک

تراشدم ز دل پاک بنده و مولا
لکن رجبا بسیّدی مولاک

ای و بو ابو المظفر خسرو زدا غزنوی — کیست نخجنب اندر پی فتنه لغنوی
از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری — بادو بو ابو المظفر جز گنگ کسپوی
بادو بو ابو المظفر کسیه بحق و دا — سیب دو بهم کرده و کوز دو پهلوی
تو کننده منبر شرعی و در کنز منبر شرع — در کنبده مغز بهم جز شرار وی
اور است فخر بر تو که او مؤمن تو است — عار از دلیت بر تو که تو کافر نوی

معزول گشته

معزول گشته ز پی اعتزال رو — از مذهب حنیفی در زال شفوی
منکر شده سوال نکیر و عذاب گور — خوش کرده و لیه اند نیز نشور
منکر شوار تو ابی ما ردستیزه رو — تا اندرو بحشر بشوری و مزنوی
استیضر نیز کافر اندر عذاب گور — در خانه چو کور زاده بر منزوی
بر تو عشق و عده مان حق منکر و نکیر — بر سر زمان ز دل که تا ناری دروی
داری بجای خویش عقاب و عذاب گور — و آنکه بوی نیاری ایمان دگر دوی
گویی که مرد معتزلیم از اهل سنتی — مر دستی بخوان تو مصحف و معنوی
بر هوس و هیر د بر بو شیح این تو ن — البتان ور نه بندی از طاعن و عول
گویی که از نبوت موسی بیمشاد — گنجید در دهان تو کفر سخن نوی
ور اگر جهودان این قوم بشنوند — بجهاند سر کسی ز جهودان یحیی دوی
تا اگر در جمله در ایمان تو اند — هر یک جراز خویش چو ثعبان موسوی
مر بو المعالی امام اهل شرق و غرب — گوید هر کند به خلق بد خوی
باب ورا گرامی خوان و بنگر — تا زین سخن که کفر بلند روی شود
بر آن امام دین را خوانی خر سیاه — زینها به زیر بار کفر و ضلالت چو خر نوی

به مرسلان تازی و با عالمان همی   ارادت طلب کجه ره برابر پروری
ما حوالهای کفر و شبه کرد مغز تو   حسنم بلاح نور طلبان مسلوی
کنعشند فقط دولت دانا شود و پس   دارو مغز تو بسر تیغ هندوی

عثمنی ابن سلیمی کز تیغ او فزولیست
هم دین مصطفی ز هم ملک خسرو کما

امام غزنه آن هر کجه دانشیار   مدرس کنند به نوالس مرداف ر
بجد و جهد بسی کرد از شبانه روز   کتاب خلق تمام [illegible] ر
بهوشیاری و دمنه بر آن صفت بودی   که زند نه مست اما پا فرزانه هشیار
غریب و شهری و جوان و خورد و بزرگ   همی فرشتگان روز بینم و تیار
یکی بدین برادر خوب و زشت و خوب دانیم و است   همه خوانان بیکی خوب را نه دا همواره
بداب صفت شره هر دل دانش بودی   که کار دین خود را بسیار از آن کار
بگوه کودک کجا هر ره حقی زد   بگو لطیفه بر داشته کرد هر بار
بگرد ستان کشند و ما دانش این بود   فرو گشته از گونه مستان شلوار
چو حز بلا در سرست را دکفر حز   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

فرو نماند

فرو نمادی وا این بیت را همی خواندی   چنین نامه بتمور بو طیان اثار
آب خانه درون رفت از برای جماع   زکر زنده نشان ماشته زخنک بوار
لب دهانی و سر او و خری آورد   امام غزنه عمر عزیز خود یکبار
خدای عفو کناد و بس تفضل در رحمت حق   روان پاک وی از من بگرد آزار
دراز قصه چه گویم امام غزنه مرد   بماند از دو پسر با سپهر بار که ز غار
یکی پسر که اگر کس وراندیده بدی   بخواه هر پیش بیند بعمر حقه یکبار
منت گیرد سر چو کند گز   کز سفید آورد چهره تار
زنخ چو پشت پلنگ و نغوله چون دم بنگ   چو شیر کنده دهان سهمناک چون کفتار
لب اوچ های چو کلک سیاه جرده چو لک   درانه ماده نه ملک و درانه ملک بسیار
کنده از پی لقمه نامه از پی دفع   یکی دهان چو نغار دیک شکم چو معار
جهان بر نشینش اندر شنه انجمن   که هرکه دید رود کرد لعنت بسیار
عیار پیشه حرافه زنا گری و دزدی   همی کشیدش هر روز رشته در شوار
چه گویم از صفت او ز عشق او فساد   بیان های بسو کند اگر نیم ستوار
هزار دل و صد هزار جان گوئی   عمید دولت عالی بر دست عاشق زار

محمد انبی امام ادیب عبید الله — که زیر بلنش انداز عبید وز احرار
ز عشق او شب این بیت بر همی خواند — شب چه شب همه روز تا شب صد بار

سپیده دم بزیارت برس اگر یار
بدان صفت که نمودن بود مرا دشوار

بلب عقیق و دهد ان سپید دندانه — شوا کبود ز سیاه رنگ زلف چو قار
نکوفن بزرگ و دهن کوچک و زنخدان گرد — میانش لاغر و فربه سرین و چشم خمار
ز عشق بازی اهل کنند ا آنها — که هیچ عاشق دیگر نکرد از آن کردار
نخست بازی کاج اندر افکند صد صد — بکف نز قلف کوید نه گوشش کوار
بکار بوسه زدن بر ریش زند بر لب — چنانکه هم از وی خورد هم لذت دیدار
چو مست شد [illegible] دهر زیر جماع — یکی بجای دیگر همی کند [illegible]
چو [illegible] بالغری کبرهای نخست دراز — همیز شد بکونش اندرون که [illegible] بیار
اگر صبوح کند کاج باشد و مخراق — [illegible] زند [illegible] انکه [illegible] سرو بار
نه جامه ماند در تن نه [illegible] — نه در میان کون [illegible] در میان زهار
عمید دولت ازینگونه عاشق است [illegible] — چه سخت کاری که [illegible] کار عاشقان نگار

منار عی بد

منار عی بود و آن او عمید دولت — هزار عشق در او بر منار عاشق کار
ز روی طیبت گفتم نه از ره تحقیق — عمید دولت از ین خصلها بود بیزار
بزرگ زاده و با حشمت است و با دولت — لطیف خلق و جوانمرد و در بزرگ اسرار
اگر خزینه قارون بچنگ او آید — ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار
[illegible] روز کار [illegible] سزاوار است — بدانکه نیست چنین روزگار یار بکار

ز جاه و دولت او [illegible] دانه دلبند
ز جاه و دولت [illegible] دار

ای آنکه [illegible] — دیوانه کافی [illegible] سالار
ای کشته [illegible] رخ خوب تو چون دیبا — [illegible] کار چو دیوار
تا زلف تو گرد [illegible] سیاه نو دمیده — [illegible] بکار تو سر سرخ گلنار
بس کس [illegible] — از کینه کون تو فرو کرد [illegible] افسار
ای روی تو [illegible] مهر و [illegible] — [illegible] که چرا دارند ازار
از خوبی بسیار تو آمد همه مال — [illegible] میان [illegible] نشان [illegible]
بس کس که [illegible] نزدل او خست — آن [illegible] که تا [illegible] ازو [illegible] وار

تا بر سر سیم تو ز کینه زرّ ف … آن تیر که او سته دریت و سپر دار

چندانکه بیالایی تو کزاین و ازبوی … سرشبها بدر آب آمدم ار خفته بیدار

تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی … میدان اساعات همه در هیچ مبادار

بودی تو مرا یار دلی نغز و معشوق … بیدار ترم زانکه زبر آن زنشده چون نار

از سر بزمیدی ره کات تو بگریزی … رفت از تو همه قلعه آن کشور بار

خاک از در خشکیف اگر از بغل تو … در شیر دگری باره مرغان اهوار

آمد خبر تو که یاس ان و خشکیت … بودی بچه دست گرفتی و شدی عاشق یار

یک بوسه بده ز ادری زر جعتری و شرم … تا آن نشوی مرا حریش ترا کار و کار

گر خدمت دهقان اجل مینی بودی … آتی چه خرا انبار بدرو چه خراین بار

دهقان اجل احمد بسار ره بچه او

بوده است در مروی دختر و بسیار

ای جان غم و اندیشه در بیخ … کان او ما بر دخجوست را گنج

تا خوش ایند چو رخ خنجر نیج … تا گرانش بنده چراز همدان گنج

تا شد برق کل کنک شده … ریخ کون بر رخ کون سوده چو صنج

تا شود

تا شود معده همه اش فربه … خوز کل کرد سعفور رود کنفنج

شد از مرز تو کل زر اندود … تو از آن زندگی در سیم انفنج

خوز حلق تو شده غصه دهلق … خوز کون تو شده ار شکنج

که شکنجی که بود جام انجام … چه شکنجی که بود بشر آ بیخ

که شکنجی که بود زهر آگین … نه شکنجی که بود داغ آگند

کرده کون تو میان علت به … همه شلوار تو رنگین و فلنج

از همه خلق رنجی دیدر د … خلق بو خود همه دردی تو در یخ

چو یکی گاو و سر و زن شده … جنبه از بیخ و ز آماج سپنج

هر کس از خلق جهان نر زن … آدمی وار در این کار نسنج

گر نبودی ره کون تو فراخ … کیر دبیت از غم ارکس قولنج

شعر و شطرنج اگر دانی و بس … زون چو سه بازی زبانیت چند

هر دو ان داری در حکمت لبر … نه هنر ها نه از نعمت غنج

زین و زان چند بود که به … مر ترا کشی در قربون و غنج

رو بکون زن خوش اندر نه … عر و خر لعل شطرنج

عطا گرفتی و شکر ثنا نکردی | کس این چنین کند از قلتبان که تو کردی
بجای شکر شکایت نمودی از همه کس | تمامه کس که بسیار زر و جو دار آوردی
و لیکن شناسه یک از تو اکبر یکی | بدان سبب که نه یک بحرت دادی
بشرط آنکه اگر یک شعر اگر کنی | لعاب در بجهانی بگاه خوردی
دعای من نبود زانکه مستجاب شود | دعا کنم نبود بر تو هلاک کردی
چو سگ شوی شناسی حق ولی نعمت | بمردمی در از این حق شناختی فردی
ترا بنامه که خواند افتخار الدین | چرا بجز نیت او جان و دل بدادی
تو آن کسی که بسی خدمت خاقان | ز تو نسیم ندیدی سپیدی ورز دل
بجز حزیله شطرنج و شعر د ربیع | ز نرم خاقان چون برون بیاوردی
ترا سزد بیست درسا مری موافق آمد و بس | طریق آل محمد سزد که بنوردی
بزرگ من نه جوانمرد بهر آنکه ترا | بحق نداند و با تو کند جوانمردی

اگر نداری یاد در کنون صحبت مرا
نکوبت اهریمن گیر خران یاد داری

کفن فروشی

کفن فروشی ای جوهری در نشیب کوی | مرده ها بر سود است مرترا بدرودی
بمرده شو بود مانند رزدی در چینی | اگر سه روبه خواهی سود چیز مرده شوی
چهار پای جنازه بگوی زینت اندر | اگر بگیری باید جنازه و نشوی
پسر چگونه نباشی رها هم لی | آنچه پنج کی این سود و کو ز باره بگوی
طمع سوی فروشی را نگنی از پیش | اگر بشی پیک کند نفل بشد بوی
چو گفت پردیس پس ز چرخ سوی رکن | کدام مرد که بود مرده زیر چادر اوی
ز تو هر اشت نهان بجانه تفقه کنی | جدا شوی پدر از بچه و طفل از شوی
شد آب روی تو چون بر سوی سنگ زده | ز بس که لیتی بر مردگان سوی سوی
یتیم را چه آن تا تو بشنوی که بر آش | در این همه بدنان اندرون فشار کوی

ز بیم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی
برون نیارد انداخت موش مرده بکوی

رو مه سوز که مژه بزن کنی از نادانی | اگر بدر کند و بر سوختی ارزانی
جان کن اگر در جگر سوز و سخن بگوی | مژه در رو مه صبر کرد نه ترا میدانی
مژه سراسر تن شب زغم هجر مرا | چو مژه بود اگر [illegible] نتوانی

سوی پلنگ نگه اسپ دلیگی مژه را | از بون می نگر تا ز درون بنشانی
پس نیامی سازی م دیده خود را مانا | تا بدن نفرد از اسپ صحرایی
خرزه است که در سند بخارا سیاه | خرزه سوزد در بیکا خربزه سوهانی
سبز قند اگر چند بس چند کنی | سلامت نزای از لب پر سماقی

همخانه چو شد منت خود باید ن | جز کیر مرد لب کون کار بید ن
ازراه خوش نه ازره نادانی | سازد چو غزال رنگ دندان دید ن

همخانه نخت با قلم گاه بدن | وز بس هوس شعر لبریز دید ن
اف در دوات بنود شعر ورا | شاید نویسنده ورد دارید ن

در انجمن ای تقاضی فرزانه | گر یار بشوی تو با سر همخانه

من سوزنم کنک دزد و دیوانه
هندم در کون هر دو یک فانه

سالار

سالار یکی ای در صفا هزار دلبر | دست تو که جو دستی کردن جبر
از داد ن بیم و رز در افکندن ابر | تو ما هجر ز من شدن و من عاجز گیر

ای انکه تو به چاره بیچاره کنیم | از تو صله حواشی بود از کنیم
کبر هم نه ای ما بیکه وا بر کنیم | آخر به ای مسیم علد مبار کنیم

که هم حضرت تاج دین مدیوان ضیاع | نزدیک امیرزین دین فخر سباع
چون فارست که هنگام حلال اند و ضیاع | از رخنه برون حیث که دیع و دیع داع

چون کلک جوان جوانی ای ریو حنوک | آورده زبانش بر چشم دفتر دکان
چون حوک شدن خسته اگر جان ببری | زیرا که کلیک ما ز کلک بحوک

ای گنجش گرامی دارن گز ز سر کا | ما نه چو در قفس و سوزن غوک اعدکا
ای ار تو چه سلبت خرکه و خنوک | چون فارشته دوان مرا اثر سلبت خوک

ای سیخچه مهمان بار برد او بزد خوک
بر هر چه بار و چهار و چه بار اسوک
سنگشت از طلبت را انگشتم حم و توک
جای زدرا تب بنور باد و کل شوک

ای نیم حلال زاده وی نیم خوک
چون کعب کنز یرا ب تو چو خیک پوک
بانو بتمار در بنا پم کلوک
بز توته ز نی سر سبر و بوک بنوک

صاحب بود و انکه آتش طغماج خورد
کوزینه و لوزینه و کلناج خورد
نه چون تو کسی که اتب تتماج خورد
در مصطبها بعیل زنه کاج خورد

صمصامک عزو و سیم همت ونک
اندر پی موتک آمدی سی فرهنگ
از بهر ترا گرفته دارم دو چنک
این مورک اتو فر اخر با رنک

صمصامک زن بزد که دار زنوق
آمیخته مغز پسته با شکر و نوق
آن در حوز او منت دل از بی زوق
مزنک ره اهش نزاغ و سر و تخته نوق

ای جوب عود اس سنبک فک نشان
چون شانه شود دسته خونین نشان
سر لنبه اگر با آهن سیخ نشان
چون سیخ شود گفته شکم دوده دهان

ای عاشق جولاهه سر بد کردار
هر رشته بد با نور دشت بودی کار
از کون سر رشته بافی ای طرار
آن رشته برون کش و بنوردن بردار

لاغر بودم کیر تر افسار نخو بر
[illegible] دیر
فربه بشدم و کیر فربه تر نیز
[illegible] سلقه با فسار سر کیر

بالای ترا بجوز و پنهان شکم
کم کردم جای خوابش در جای شکم
چون مردارم تمام پای ره ززاهی
می درگذرد ز گوش بالای شکم

ای خواجه بنظر مرا ار شده رفیق
در جستن تا زمین سودت توفیق
کیری دارم بن چو شبه سر چو عقیق
بفشارم تا ق تا فرود تیزی دقیق

کیری دارم که آن تو خواهی خوردن　　چون اره بجاه بردن و آوردن
سر جسته و کسطرایت درک آور کردن　　آری چو چنین بود بشاید کردن

کیری دارم چو شیر کرده به سرش　　من خفته مستان رسیده به پا تا سرش
های برین و کنجلیز و مهتابه برش　　تا خانه به اسپند چره پا لبرش

کیری دارم سرخ و دراز و کلد و کور　　چون بره نور رسیده به تنور
تو گرسنه و من هم رفته زکور　　چندانکه خوری بخور نه تلخ است نه شور

کیری دارم که نام دارد تیمور　　اسپ چون بفلک عقیق کس دره بلور
گوید خواهم شکست تراز دیده مور　　گز بادو رو در فکند چهره برور

چنجانه چو لب کوزه دارد سرخم　　لبسیت جلاجل جلاجلها بر دم
هر چند غرامت از سر اسم　　صد شکر کنم گر کمش درازی کم

در عشق

در عشق تو من بسم از سک اهلیسه ام　　در سک نه بسیم دم نگویزم
بو بانکه چه سک بسیمات نشاط　　در کند بسمیش چه سکلت زنم

تمت بالخیر و العافیه کتاب مبسوط
حکم نور نه سمرقندی نور اخم مرقده



